سری گنیش ایہ نمہ

پرماتما کی کرپا سے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان فصاحت بیان بلاغت نشان مصنفۂ عارف کامل عالم عامل منشی سحر بیان - شاعر شیریں زبان نازک خیال - منشی

سوہن لال

معروف بہ

دیوان حقیر

حسب فرمائش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

چھاپہ سیال الوترنرڈ ولکھنؤ میں باہتمام منشی دیبی پرشاد طبع ہوا

اوم

مقدمه تمهید سخن که پایهٔ عالی دارد

شکسته پر بهر پرواز یا خدا مددی
زلنگ پایه تگ و تاز یا خدا مددی

چون در خود لیاقت سخن سنجی و سخنگوئی ندیدم ناگزیر امداد از او تعالی طلبیدم و من بهمیدان را
چه یارا که در بحر نظم که بی پایان ست دست و پایی زند و گوهر مقصود در کف آورده نام خود
در زمرهٔ شعرا نهد کلام ناقص و ناتمام که از زبان فقیر حقیر سر زد چون افراد ورقی پریشان
افتاده بود و ارادهٔ انطباع او نبود الا هرچه خدا میخواهد بظهور می آید صاحبدلی را که از روسای
لکهنؤ بسبب غریب خانه اتفاق افتاد و ذکر شعر و سخن درمیان آمد موصی الیه که رموزدان حقائق
و فصیح سحربیان بود از تحریک ایزدی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و اصرار برای
طبع از حد فرمود از آنجا که آزردن دل دوستان علی الخصوص هر که صاحبدل باشد مبنی بر جهل
ست این اجزای متفرقه سپرد سامی گرامی نمودم۔

واضح و لائح است که سخن را بچندین نام تعبیر میکنند شبد و آواز و آهو اناهد از مقامی که بر او آید
مقامی و جائی ندارد و حرف و صوت و صدای گوینده را شکلی و زبانی نیست خاص از برهم

یعنی ذات بحت بی‌خبر مولانای روم که موحد کامل ست درین معنی با من متفق ست و در مثنوی خود میفرماید بیت

گرچه از حلقوم عبدالله بود | مطلق این آواز خود از شه بود

ظاهر من الشمس که کسی خموش و ساکت بظاهر نشسته است دلش بی صوت و صدا صدا نکته بر انگیزد و آوازی اهی خیزد پس آنرا لامکان و عدم و منزل سخن میدانند اگر از دل صاحبدل باشند وحی والهام ست و چون از دل پریشان مهمل و ناتمام استهول یعنی گنده بین سوچم یعنی لطیف را دیدن نمی توانند از جهل ناسنگ یعنی منکر حق میمانند لمنصفه

عدم را همچو آب دان به دریا | به جسم آب شکلی نیست پیدا
حباب و ژاله و موجی که برخاست | همان آب ست کو صورت برآراست

حق تعالی در عالم همچو باد بهمه جا پر ست هر چه متحرک بصورت عالم و آنکه ساکن ذات بحت یعنی بهمه ست اگر پرسند که بعد فنای عالم حق بچه حالت خواهد ماند میگویم مثل علم بعد فنای معلوم – و صفای آئینه بعد زوال صورت – و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بهیر

بود واجب وجود او را فنا نیست | چه واجب هر حدوث را بقا نیست

اگر پرسند که روح کرا گویند و ید مقدس میفرماید – حقتعالی بی حرکت و بی خواهش مطلق بود چون به تکشیه بصورت ادراک آمد روح و انهوت و بیدن و پرت پت و برتها و دل وغیره نام یافت بیت

به دست خویش دارای بیخبر دل | ز دل یک لحظه نتوان بود غافل

هستی چیست و ظلمت یعنی رستگاری چه رباعی

چیست هستی بودن اندر ما و من | ما و من را دان عدو و هی راهزن
چون من و تو محو شد از دل حقیر | رستگار و ظلمت گردد بی سخن

رباعی

۱

تودهٔ محسوس را هستی قرار ‌ ‌ ‌ خویشتن را در گرفتاری مداز
عکس نورست این عالم همه ‌ ‌ ‌ خود فراموشی ترا دارد نزار

رباعی

این همه عالم درون تست بین ‌ ‌ ‌ تو برون دانستی اندر آن و این
عکس خود را غیر خود بینداشتی ‌ ‌ ‌ زان سبب با خویش در جنگ است و کین

رباعی

تمام عمر چو در جستجوی حق ماندی ‌ ‌ ‌ ز وهم و وسوسه از خویشتن جدا دانی
برنگ آب که اندر سراب نیست حقیر ‌ ‌ ‌ بر و تشنه به حیرانی و پریشانی

رباعی

ای تو محبوسی میان ماء و طین ‌ ‌ ‌ تا هم مرگ ار بشنوی باشی حزین
مرگ روز عید وصل است ای حقیر ‌ ‌ ‌ کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نهی چو سحر از سرای تن ‌ ‌ ‌ رهبر کجا که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سرای شب روان ‌ ‌ ‌ پرسی چو مشکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند ‌ ‌ ‌ خود گم شدند و از لب او گفتگو کنند
اصلا بر وز امر و نواهی عنا نیست ‌ ‌ ‌ از کفر و دین مپرس که بد یا نکو کنند
آنانکه خود نماز ادا رو بر و کنند ‌ ‌ ‌ از آب چشم مردمک آسیا وضو کنند
شب شد سحر حقیر چو در انتظار یار ‌ ‌ ‌ چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

[...]ن که در راه امر و نواهی صحیح عمل کند از صفات حمیدهٔ دلش صفای گیرد و هر چه در عالم
[...]ینی به همانست عکس در آئینهٔ دل می بیند - تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج ست نظم

شراب و بنگ و سرقه و زنا و دروغ نیز قمار | ز پنج عیب شریعت مدام شو بیزار
ترا درون طریقت چو زهر مار باشد | حذر ز راهزنان کن ز خواهش بسیار

افضل او امر توحید و توکل ست و قناعت - تسلیم و تحمل و قناعت - از ذکر [illegible] فکر رفتن
ایثار و سخاوت ست و خلوت رباعی -

از خودی اول تو در انکار باش | بعد از آن خود بین و با خود یار باش
جز تو دیگر نیست در کون و مکان | خیز از خواب گران بیدار باش

بس کن بس کن حقیر بس کن
حمد حق و یاد هر نفس کن

خموشی به حقیر از [illegible] | نه گنجد راز حق در گفتگو ی

بسم الله الرحمن الرحیم

اول مثنوی در گریه و زاری بجناب باری

ای خدای پاک و سبحان و صمد / ای علیم و ای خبیر و ای احد

ای توئی رحمان و رب العالمین / ای توئی فرمانروای یوم دین

خالق ارض و سما از امر کن / وی منزه هرچه گویم در سخن

چون بگویم حمد و مدحت انبیا / هرچه اندیشم از آن هستی جدا

گر بدی مثل تو دیگر بیزبان / گفتمی تو این چنینی آنچنان

لم یلد لم یولد آمد شان تو / ای من و صد همچو من قربان تو

زلف تا سوئی گشادی بس ز راز / تا شد بینا روی خوبت چشم باز

آسمان یک پرده دولت است / کس نداند کاندرون او چهاست

ای خدای خالق ارض و سما / کن دلم را سوی تقوی رهنما

نیست از کس جز تو بخشش کمین / هست دلهای همه در اصبعین

من ز جهل اصلا ندانم نیک و بد / نور علم خود عطا کن ای صمد

اهدنا سوی صراط المستقیم / رهزنی راهم شده نفس لئیم

استغفر الله از نفس محیل ‌‌ ‌‌ انت ربی انت لی نعم الوکیل

سر پنهان بر حقیر اظهار کن ‌‌ ‌‌ سینه ام را مخزن اسرار کن

ای خدای ذوالجلال وذوالمنن ‌‌ ‌‌ دستگیرم شو برآر از ما و من

در عجائب های این فانی سرا ‌‌ ‌‌ حیرت اندر حیرت است از ماجرا

نقش کلک صنعت تو آفتاب ‌‌ ‌‌ عقل در تعبیر او در اضطراب

از چه دادی ماه را کاهش بتن ‌‌ ‌‌ در نمی آید به گفتن این سخن

بعد کاهش میکنی بدر کمال ‌‌ ‌‌ عقل را در درک او نبود مجال

در ثوابت در نجوم حیران است عقل ‌‌ ‌‌ هیچ نتواند که سازد راز نقل

آب از بهر خلائق بد حیات ‌‌ ‌‌ از چه حکمت ریخت اندر شش جهات

همچنین آتش که سوزنده شده ‌‌ ‌‌ کس ز سر او نه گوینده شده

باد را چون در عدم فرمان رسید ‌‌ ‌‌ اندرون چون گردون بپر وزید

خاک را بر آب گستردی به حکم ‌‌ ‌‌ عقل اندر قدرت تو صم بکم

عرش را بخشیده وسعت چنان ‌‌ ‌‌ که نمی آید به حس پایان آن

باد خاکے را پریشان می کند ‌‌ ‌‌ آتشی را آب ویران می کند

ضد یکدیگر شدند این هر چهار ‌‌ ‌‌ باد و خاک و آب و آتش خصم وار

لیک از حکم تو در اجزای تن ‌‌ ‌‌ هر یکی را نیست جای دم زدن

پس گر باد و خاک و آتش هر یکی ‌‌ ‌‌ حکم حق را تابع آمد بی شکی

چون قضا آید بجان گرمی تن ‌‌ ‌‌ صورت دق مینماید در بدن

چون رسد امر خدا از اتفاق ‌‌ ‌‌ میکنند عنصر بهم جنگ و نفاق

جنگ چه بود رنج استسقا بخار ‌‌ ‌‌ تا کند قصر بدن را زار زار

چونکه صنع او برون است از قیاس ‌‌ ‌‌ پس چه صانع را کند حمد و سپاس

انچه گوید جمله باشد هیچ و لا — کل شئ هالک الا الصمد
پس خموشی به ز نطق و قیل و قال — لب ببندم در صفات ذو الجلال
لیک چون در حمد میباشم خموش — دل برنگ دیگ می آید بجوش
پس مجبوری چون کنم در گفتگو — گشته ام دیوانه اندر های هوی
همچو طفل شیرخواره کودم ام — بے معانی بے محل سازد کلام
هرچه آید بر زبان پیش ابو — بے خبر از نیک و بد در گفتگو
آب وام خوشحال میباشد ازو — همچنین حمد از من آید بہر تو
نیست امکانم ادای شکر یار — گر دل و جان را کنم بر وی نثار
جان و دل هم داده تست ای خدا — شرم باشد داده را کردن فدا
فوق دست تو نباشد دست کس — دستگیرم شو ز دست خویش و بس
با خدنگ دشمن آماجم مکن — بہر دست غیر محتاجم مکن
منتها پہ دردگارا ابتدا — در کفم ده شمع نور اهتدا
تا درین ظلمت بر آسایم ز نور — نحن اقرب گفت و ما هستیم دور
در مشقت چه ستم و دوریم ما — در کنارم یار و مهجوریم ما
حیف تشنه خشک لب در قعر یم — در خمارم بر سرم جام و خم
مفلسی را در دست شاهی دهی — تاج سلطانی به فرق وی نهی
بوی ایمان را به مغز دل رسان — دار هان از نفس کافر دار هان
تشنه ام آبم نه از آب عنب — پر ز کوثر ساغرم کن ای قدر
رزق ما را وعده کردی از سما — من ز هر در چون گشتم مثل گدا
ای بری ذات ز چون و از چرا — ای منزه در سخن در ماجرا
نیست خبر بهتان بدانت گفتگو — خبر چنین نبود به کنهت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
چشم را تاب جهالت شد حجاب

لیک بر ذاتت صفات آمد گواه
نیست بیرون از میان فوج شاه

ای برافرازندهٔ چرخ برین
مخرج اشیا تو از بطن زمین

مهر و ماه و عرش و کرسی بحر و بر
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر

کوه و صحرا باغ و بستان و بهار
از تو شد شام و سحر لیل و نهار

میوه های گونه گونه از شجر
شکر و قند و نبات از نیشکر

شیر و شهد از گاو و زنبور آوری
کیست کو زین گونه سازد داوری

قطره شد از حکم تو در یتیم
نطفه شد انسان [illegible]

روح حیوانی و انسانی به تن
از تو شد [illegible]

روح انسانی خبیث شد متهم
ز اختلاط روح حیوانی بهم

ظلمت تن شد مزید اندر فساد
نور فارق بخش ای رب العباد

تا کند تفریق هر دو در جسد
عقل را نوری ده ای رب الصمد

توبه بشکستیم و پیمان صد هزار
شرمسارم شرمسارم شرمسار

من ز زعم توبه افتادم ز راه
از غلط فهمی شدم در اشتباه

قوت توبه ز رحمت کن عطا
تا نباشم شرمگین روز جزا

من چه باشم توبهٔ من چیست هست
جز تو ستارم غفورم کیست هست

بی تو کفر و دین همه باشد خراب
بی تو افتد از عبادت در عذاب

گر عبادت باعث رحمت بدی
کی عزازیل اینچنین رسوا شدی

نور القا نزد چشم دل رسان
وارهان از اختلاف این و آن

میزنم هر سو چو کوران دست و پا
هیچ نشناسم نشیب و پست را

من ندانم فرق اندر خضر و غول
نور چشم بر در این نفس جهول

کثرت ظلمت چراغم کرد گم — خضر گو کز مرحمت گوید که قم
خالق و رزاق سلطانم توئے — واقف افعال پنهانم توئے
نعبد ایاک مے گویم به تو — نستعین هر لحظه می جویم ز تو
پیش از دندان ز شیر مادرم — پرورش فرمودی از راه کرم
رزق بهر قوت دادی روزه شب — تا گذارم عمر در عیش و طرب
دست و پا دادی دهان و چشم و گوش — هفت اندام و حواس و عقل و هوش
این همه دادی ز الطاف عمیم — کاش نمائے صراط المستقیم
یا شود انجام کار ما به خیر — انت والی در بلی لیس غیر
کفر و دین راهست در دست عنان — هر کرا خواهی نمائے کامران
هر گدای خسته دل گر پادشاه — افگند الطاف و مهر خود نگاه
کے شود کم هیچ عز و شان او — پشت خم ماند گدا از احسان او
من حقیر و خسته خوار و بیقرار — بر در تو آمدم امیدوار
رفت عمرم در گناه و خورد و خواب — واے ماندم از تو دائم بیحجاب
بے بیان ما ز حال من خبیر — زانکه نام تو علیم ست و بصیر
سائلم پیش تو اے رب البشر — حکم تو لا تنهر آمد در خبر
من نخواهم جنت و طوبی و حور — چون غلامان دائما اندر حضور
عشق صادق دارد ار مسکین گدا — بخششے آر در درون پادشا
بوالهوس داند نمائم بے اثر — صاحبدل را کند زیر و زبر
من نوشتم نامه از خون جگر — ناظر قلبے خبیر هر بشر

ده جواب یا بدست جبرئیل
خامشم در انتظار از قال و قیل

اہل بصیرت ازین گریہ وزاری بی برکیف دل خواہند برو چون سخن افشان ست اگر بسہو وخطا مرتکب باشد چہ عجب **لمؤلفہ**

گرچہ تازے باشد و در پہلوی — در کلام آدمی سہو و خطا ست

چشم پوشی از عوائب اے حقیر — نیکوان و ہم بزرگان را روا ست

از امرو باللغو مرو کراما استغید اللہ از حاسدان و تعصب گزینان **لمؤلفہ**

شاعر و منشی نیم ذکر تو در دل ست — وصف تو در دفترم نظم مقفا ما

بیت

میو لیسم آنچہ میگوید بمن جانان ما — نیست وصف خال او خط و صفحۂ دیوان ما

عبد المجید فقیر حقیر مسمی دولہ رائے عرف امرداس کہ در معقول و منقول عالم متبحر بود از عنفوان شباب ترک تاہل نمودہ در تلاش علم الٰہی و مرشد کامل بریاضت شاقہ دوراز عمر انات بو سیانہ ہا و صحرا گزرانید آخر کار بمقام جمہاری صوبہ اودھ بہ بزرگواری کہ آفتاب سپہر عرفان بود و چار شدار فیضان صحبتش تا بہ اوج اولی رسیدہ در تجرید بسر کرد آخر بہ شاخ لاہوت آشیانہ گزید ہنوز مدفن یعنی جای سمادہی آن برگزیدہ بمقام موضع کوریالی کہ از لکھنؤ بہ فاصلہ ہفت کردہ ست معہ خانقاہ موجود ست بحالت حیات بر مسکن مولد قدیم آمدہ متعلقان و اکثر سکنا و شہر را بہ چاشنی فقر رطب اللسان و شیرین کام ساخت پدر بزرگوار منشی ہزاری لال صاحب کہ بہ عہدۂ وکالت عدالت دیوانی ممتاز بود حسب ہدایتش بہ مراقبہ و مکاشفہ تا حیات بہ اہل و عیال گزرانید فقیر حقیر بر جادہ بزرگان ہا در طریقت میدا بود ــ

مثنوی در بیان خاندان

کنون گویم ز حال خاندانے — کہ ماند یادگارے در جہانے ...

که بود از مورث اعلی من پیر — بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
دل او نیک و نامش نیکمن بود — عزیز مصر یعنی صاحب جود
پسر میداشت بیجی لال نامے — زباندان و سخن سنج و گرامے
ز فضلش بود و لهراسے ذیجاه — بملک معرفت شه بل شهنشاه
ز طفلی نور عرفان داشت در دل — ز بطن ام عارف بود کامل
ز بس خوشحال بود اندر قناعت — منور جبهه از نور ریاضت
شد از بند تاهل بسکه بیزار — بوجدان حقیقت گشت سرشار
ز خویش و اقربا می زیست آزاد — پے عزلت به صحرا بود دلشاد
شد از پیران جاهل چند سالے — دل او مسکن رنج و ملالے
معاذ الله از پیران جاهل — بصورت خضر و غول راه منزل
چو شامل بود فضل حق بحالش — نظر افتاد بر صاحب کمالش
چو خضر اندر بیابان شد ملاقے — به پیش تشنه لب همرنگ ساقی
ز سر تا پا منور همچو خورشید — دل او پاک بود از بیم و امید
گذشته از صفات آدمی زاد — ز بند چار ارکان بود آزاد
چه گر دولی به شکل آدمی بود — بصورت عبد و در باطن چو معبود
حواس خمسه را بر پای زد بند — که تا رخ ناورد در چون و در چند
ز مستقبل نه از ماضی گفتے ذکر — که ذکر او معطل گشت و در فکر
چو عبد الله فنا فی الله گردید — برنگ عبد نتوان اندر و دید
چو هیزم شد فنا در شعلهٔ نار — تو ای نادان ورا هیزم میندار
اگر هیزم شماری دست بر زن — بباد ستار و جامه در وی افکن
انا النارش نه از لاف زبانست — سراپا نار از ذاتش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی ست
به باطن ور انا الله باقی ست

چو مس اندر ہوای زر فنا شد
ز وصف مس برون رفت و طلا شد

خس و خاری که در گلخن بود عرق
زبان حال او گوید انا البرق

دوئی ورا احدیت از بدگمانی ست
جواب رب ارنی لن ترانی ست

چو نور احدیت خود جلوه گر شد
کلیم الله بپیش کور و کر شد

چو شمس از کنج غار و بر سما شد
نجوم چرخ و ز نورش فنا شد

ز یک نظارهٔ آن صاحب دل
شده حل عقدهٔ دشوار و مشکل

ز یک نظارهٔ کو بود اعجاز
دل مفلس شده گنجینهٔ راز

به بیعت دست داده در بر پیر
گرفت از خاک پایش کحل اکسیر

که دست پیر فوق دست ہر کس
ید الله فوق آید ہیم ہمین بس

چو از ہر دست بالا دست پیر ست
بدستش دست دادن ناگزیر ست

ز مادر وز پدر مشفق بود پیر
کشد خطی به نقش حرف تقدیر

فنا فی الشیخ شو گم شو نہان شود
خمش شو بیخبر شو بی زبان شو

برون از چار شو بیرون شو از پنج
که در دل نگذرد شادی و رنج

چو چندی شد بسر در خدمت او
شد از ناسوت غرق بحر لاہو

حجاب آسا گره بکشود از دل
بدریای معانی ساخت منزل

شبی حب وطن زد جوش در دل
بطرف شہر مولد بست محمل

ز صحرا رخ سوی ملک ادوه کرد
برآسوده دلش از گرم و از سرد

وز انجا رخ بسوی خاندان ساخت
به خویش و اقربا احباب پرداخت

ز صہبائی که در خم داشت ناکام
بقدر ظرف ہر کس ریخت در جام

ہنوز اندر دیارم زان می صاف
سرودی ہست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر خویشتن باز　　چو بوی گل نمود آهنگ پرواز

بشهر لکهنو تا چند پرداخت　　بزیر نخل عریان بستر انداخت

در آنجا هم چو در خلوت خلل دید　　ز شهر آباد و ویرانی پسندید

ز شهر لکهنو بر هفت فرسنخ　　به ویرانی نهان شد همچو گنج

چو گنجینه نهان شد در تک غار　　ز گلزار جهان شد بسکه بیزار

مریدی جانشین یک روضه ساخت　　برنگ باغ رضوانش بپرداخت

درون روضه جای خوابگاهش　　هزاران برگ و نوا [illegible]

هر آن کو رفت از صدق ارادت　　درون روضه اش بهر زیارت

رسد اندر حریم روضهٔ او　　بگوش صاف دل آواز یاهو

ز نسلش یادگاری بود فرزند　　سخن سنج و سخن فهم و خردمند

به بیعت دست در دست پدر داد　　برمز فقر کامل گشت و استاد

هزاری لال نامش بود مشهور　　دلش از گنج معنی بود معمور

مرا او بودست والد مهربانی　　سرم را ظل او شد سایبانی

سرور اندر دلم از جام پیرست　　کلاه و شجره از شیخ کبیرست

جهان تاریک وان همچون شب تار　　ز تاری کی رسن در چشم چون مار

برآید گر ز مشرق آفتابی　　نماند ظلمت شب نی حجابی

ز نور شمس هر شی میتوان دید　　ولی ز اعمی نباید دید خورشید

شب دیجور نبود روز بی نور　　گر افروزی هزاران شمع کافور

چراغ و شمع چه بود پیر تو عقل　　شب دیجور روشن سازد کجا نقل

دلیل عقل باشد رهزن و غول　　کشد از بحث در معقول و منقول

چه معقول منقول ست معزول　　نه علت اندر و گنجد نه معلول

گداز داغ دل کن اے دلاور — بر آید تا ز مشرق شاه خاور
نماند ظلمت شب ہای شبتار — ہمہ شی لا شود الا رخ یار
گریز از لا و در الا مکان کن — کشا عین یقین ترک گمان کن
ہمہ کون و مکان شد کاکل یار — فتاده پرده حائل بہ رخسار
ہمانا ما سوی شکل سحاب ست — رخ خورشید از وی در حجاب ست
چو کاکل را ز چہره باز د کناره — جمال یار گردد آشکارا
ز چشم سر درین شہر مجازی — بہ بیدی بر چہ میدان لہو بازی
رسد چشم بصیرت راز دل نور — از و چشم مجازی ماند مہجور
ولی نور ازان بصیرت یافت انوار — درون خویش بیند جلوهٔ یار
الا زین راز تا غافل بمانی — ز شمس و و ضحاها حرفی ندانی
بہ بیند نفس از سوی بسوی — برنگ موجہا در آب جوی
چو لی موج از دست نسیم ست — نسیم معنوی نفس لئیم ست
چو ساکن شد ہوا در آب دریا — نہ خیزد موج ماند آب یکجا
بود در توحید دیدی رنگ کشیر — بہ ہفتاد و دو ملت جنگ و تقریر
بود ابدان عالم موج توحید — ہزاران حوض و واحد قرص خورشید
درون حوض گر خواہی بہ تدبیر — بگیرم قرص خور را ہیچ نخچیر
چو عکس ماه اندر آب بودست — ز ماه اصل سایہ رو نمودست
بود وہم و چون سایہ گرفتن — بہ اوج آسمان بین ماه روشن
چو کرد خشک آب از حوض دریا — نہ عکس مہ نماید نے ثریا
خوشا کز نور عشقش دل فروزد — متاع ما سوی را پاک سوزد
چراغ از نور حسن یار بر کرد — نہ بیند غیر او ہر جا نظر کرد

به هر موجی ببیند جوش دریا
ز دوزه سوی خود دارد تماشا

شود از نافهٔ خود مست آهو
به بوی او کند هر سو تکاپو

بجوید مشک را از خویش بیرون
دود صحرا به صحرا همچو مجنون

توای گم کرده ره در خویش تو کن
درون نافهٔ دل جستجو کن

ولی هر کس که در اموال دنیا
فرامش کرد از دل عشق مولی

چو طفل خورد ساله بی تمیز ست
که از دل خدا دنیا عزیز ست

چو خواهد طفل را مادر به حیله
جدا ز آغوش خود سازد عقیله

دهد صد مهرها رنگی برنگی
که تا بازد به مهره بی درنگی

ز آغوشش گذارد بر زمین زود
به پیشش مهرها را کرد موجود

نهد بر مهرها دل طفل نادان
ز مادر دور اندر لهو شادان

چو طفلان در ره بازی فتادند
ز مشفق مادر خود دور ماندند

مگر طفلی که باشد عاشق او
نمی سازد بسوی مهرها رو

دگر مادر نشاند بر زمینش
بغلطد بر زمین چین بر جبینش

بریزد اشک در گریه چو جوی
بشور و ناله اندر های هوی

طپانچه میخورد بر روی چون دف
گذارد دامن مادر نه از کف

شود ناچار در آغوش گیرد
به کار خود تأمل می پذیرد

ولی کو شد به یاد یار خود مست
کجا یکدم گذارد دامن از دست

نه از دنیا نه از دینش خیالی
دلش شد محو حسن لایزالی

ز اوصاف بشر افتاد بیرون
انا لیلی بگوید همچو مجنون

گهی خنده گهی گریه بجایی
نه راحت در دل او نی ملالی

بیا ساقی ز خم در ساغرم ریز
رحیقی که هلاهل دارد آمیز

برآسایم ز بیداری دمی چند	که بیداری مرا در وحشت افگند

مثنوی گل افشانی مدح بر فرق ظل سبحانی
ملکہ معظمہ قیصر ہند

خداوندا به کلکم ده زبانے	زبان خوش بیان گوهر فشانے
ز سلک گوهرش سازم حمائل	پے نذر شه نیکو خصائل
شهنشاه معظم قیصر هند	خدیو هفت کشور داور هند
گرامی گوهرے والا نژادی	همایون پیکرے فرخ نهادی
کوئین وکٹوریا ظل الٰهی	شهنشاهی ز ذاتش در مباهی
ز گنج و لشکر و اقبال و دیهیم	ابد از دست خویشش کرد تسلیم
بدورش خلق در هر رنگ آزاد	شکسته چوب عدلش دست بیداد
نمے نالد کسے الا لب نے	نه در چشمی نمے جز ساغرے
نروید غنچهٔ دل تنگ بر شاخ	دگر روید چو گل خندان و گستاخ
شود از فیض او در کشت امید	برنگ نخل خرما بارور بید
کریم النفس با دل داد گستر	سخن رس صاحب دل بنده پرور
نهیبش در سیاست شیر شبگیر	کند درنده را پا به زنجیر
اگر پائے ز خاری گشت افگار	سپردندش به گلخن چار ناچار
چو گل بر گریهٔ بلبل بخندید	سیاست جامهٔ هستیش بدرید
چو جم در بزم و اندر رزم بهرام	گہے در دست ساغر گاه صمصام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید — بلرزد از نهیبش جسم خورشید
چو در تهدید باشد حکم فرما — شگافد باد افلاک ابر آسا
هزبر سهمگین را در ستیزه — براندازد به خاک از نوک نیزه
ز بد مستی اگر بر کلهٔ فیل — ز میدانش گریزد خسته صد فیل
به هیجا صاعقه ریزد ز دو بین — تفنگش شعلهٔ رجم شیاطین
خدنگش مار پران روز میدان — نهنگ جان ستان تیغ شرر افشان
چو اندازد کمند از راه توبیخ — به بند گردن و بازوی مریخ
ز صمصامش ز بازیگاه جولان — سر اعدا چو گو غلطد بمیدان
خیال ار بگذرد در دل پی رزم — ظفر سازد به استقبال او عزم
به هر جا خیمه زد سلطان ذیجاه — رسیده نصرتش منجانب الله
صف گردان جنگی روز جنگی — هجوم گرگ ها پیش پلنگی
بدین عظمت بدین حشمت بدین موج — بدین رفعت بدین صولت بدین اوج
چو موری را گذارد عند بیوتش — نوازد چون سلیمان ابر ویش
به نفی جهل و کسب دانش و داد — بشهر و ده به ده اسکول بکشاد
چو چشم خلق بود از جهل منور — ز نور علم دادش سرمهٔ طور
ز صرف گنج و زر دارالشفا ساخت — جهانی را ز مهر و لطف بنواخت
غریبان و یتیمان را به تعلیم — مکان داد و وظایف کرد تقسیم
تن رنجور را دارالشفائے — دل رنجور را کالج دوائے
هزاران پخته پل بر شاهره بست — پی حفظ مسافر دور و پیوست
پی خوش در پوسٹ آهن بست آئین — که کس نشنید از شاهان پیشین
ز منت قاصد و سنے در منزل — مرا دل شود از کارڈ حاصل

فزوده از ریلوے کار تجارت — نه خوف رهزنان نے بیم غارت

روان در عهد او ٹیلی گرافے — که نبود در خبر گه اختلافے

بکف دارد عنان نفس بدکیش — ز حد شرع نه نهد یک قدم بیش

بعزلت برده گو از پور ادهم — به عفت برتر از بلقیس و مریم

پرستارانه اندر حق پرستی — بلندی را شمارد عین پستی

بحق بیدار دل از زهد و تقوی — به مخلوق احتیاطش جست حقی

ز عبادت بهر کار نیک در جود — نه خوف اندر دلش الا ز معبود

ز ظلم و جور مهجور است کیشش — کسے چینے ندیده بر جبینش

جبینش او همانا مهر انور — همایون از هما جیب معنبر

شجاعت حکمت و عفت عدالت — رعایت حشمت و شوکت سیاست

سعادت فرخی خوبی نکوئے — سخاوت مهر و رحمت راست گوئی

تنش مجموعهٔ حسن خصائل — دلش گنجینهٔ علم و فضائل

مجسم قدرت حق پیکر او — بود کالشمس والبدر افسر او

عنانش ابلق ایام در دست — بدین شوکت دل مورے نه بشکست

به بحر و بر کشیده خوان الوان — صلای عام داده بهر مهمان

چه هندی و چه رومی و چه شامی — ز خوانش سیر با صد شادکامی

ز فیض مهر او گنجشک از ناز — بگیرد زرقه از منقار شهباز

تن آسانی سپرده در کف جهد — به دلداری عالم بسته صد عهد

رعیت شادمان و شهر آباد — جهان از بند رنج و فکر آزاد

را [illegible] همتش پایان نه بیند — اگر اندیشه بر صدر و نشیند

[illegible] آب از حلم روانش — کشد بر پشت بار کاروانش

به فر خسروی اندر شبانی
جهانبانی ز روی مهربانی

همه تن راستی و راست گفتار
دماغ و دل تهی از کبر و پندار

ز خود بینی و بد بینی ست عارش
نه اندر ذات وی اندر تبارش

نه وقتی در تنعم داد از دست
گهی اندر گشاد و گاه در بست

شبا روز ست با این بی نیازی
پی بیچارگان در چاره سازی

گشادن بستن و بستن شکستن
به دستش داد حق بر وجه احسن

سر بیداد از گرزش شکسته
ظفر را پیش چشم او [illegible] بسته

سیاست با عدالت همه در فر
جهان را کرده [illegible] فتنه دهر

دگر شاهان که بودند پیشین
به هندوستان و شام و روم و چین

بده و رسم طریق شان دگر بود
به اخبار شهان ذکر است موجود

به هر قومی ست روی قید پیوند
چو روی مهر مادر سوی فرزند

تعصب نیست اندر مذهب و کیش
نه روی معدلت اندر کم و بیش

جهان یکسر به عهد اوست آزاد
تعصب را بکند از بیخ و بنیاد

ز مهرش ذره گردد مهر انور
ز نهیش خور برون ناید ز خاور

بسازد منع دریا را ز رفتن
شود امواج او زنجیر آهن

شنو شد شیر و گرگ از عدل سلطان
ز پستان بز و میش بیابان

نباشد تا پریشان خاطر جمع
به بزم او نه خیزد دود از شمع

به ذکر علم او اندر زمانه
به افواه عوام ست این فسانه

که روزی آن شه فرخنده فرجام
برآمد از سرابستان بسیر شام

چو خور بنشسته در برج عماری
بسیر باغ چون باد بهاری

پسر رو ظالمی ناگه ز بیداد
تفنگ خود به فرق شاه سر داد

شهنشه را چو حافظ بود یزدان — نه آسیبی رسید از دست انسان

گرفتند و زدندش بی محابا — شده از های و هو هنگامه برپا

بسرهنگان خود فرمود سلطان — که وقت چاشت آرندش به دیوان

نه آزاری رسد بر جان مسکین — نه کس سازد ستیزه از ره کین

نه بسپارند در زندان و بندش — که نه پسندیده ام در دل گزندش

به شب از آب و نانش سیر دارند — سپاهی نیک‌خو بروی گمارند

دمی صبحی که بر تخت زبرجد — ز کنج شب شه خاور برآمد

برآمد قیصر هند از شبستان — به تخت معدلت بنشست خندان

اشارت شد بدستور نکوکار — پی احضار آن مرد ستمگار

بدیوان آمده چون بید لرزان — پشیمان و خجل خاطر پریشان

شهنشه گفت کای بدبخت نادان — چه بد دیدی که گشتی دشمن جان

غرض زین ازکار باندر دلت چیست — چه اندیشیدهٔ انباز تو کیست

که زد سنگ جفا بر شاخ عمر تو — که خار و خس نهد بر بستر تو

که بشکسته دلت در کشور من — که شد در راه مقصود تو رهزن

نمک در جام صهبایت که انداخت — که بر زد مهر و الفت با تو کج باخت

به زخم دل نمکدانی که افشاند — که از بالا ترا بر خاک بنشاند

که نشتر بر رگ عیشت تو برزد — خطائی از که در کار تو سرزد

ترا منوئی که بر جانست آسیب — که اندر راستبازی میکند ریب

مرادت چیست مقصود تو چون است — وگر اندر سرت جوش جنون است

چه در دل آرزو داری چه خواهی — ببخشم گرچه باشد از مناهی

مرا مشفق به حال خویش پندار — مشو بدظن که یابی از من آزار

چو دید اندر بدی از شه نکوئی
نبودش چاره جز راست گوئی

بزاری خواست تیغ و طشت و زو آه
سر خود تا کنم نذر شهنشاه

ز دست خود کشد گر شاه ذیشان
بود مرگم چو جشن عید قربان

وگر بنهاد شه چون دست بر دل
چکاند آب خضر در حلق بسمل

که بخشیدم گناه تو میندیش
بگو با من ز درد سینهٔ ریش

گشاده لب بعجز و انکساری
نگاهش بر زمین از شرمساری

که ده سال است کاندر کالج عام
به درس علم کردم صبح و شام

حرامم بود خواب و خور شبا روز
گواه حال ما شمع شب افروز

ربودم گو به تعلیم و تعلم
ز همجنسان به املا و تکلم

زبون گشتند چون در بحث و تقریر
به ذلت داد نم کردند تدبیر

گروهی با مدرس ساز کردند
به غمازی دروغ آغاز کردند

بروز امتحان در هر سوالی
ز کلکم گشت اظهار کمالی

حسد اندر دل شان آتش افروخت
تعصب دیدهٔ انصاف شان دوخت

ز دست ممتحن بر ماست بیداد
چو نالیدم کسی نشنید فریاد

نه تنها با غریبان این سلوک است
که عالم جمله بر دین ملوک است

اثر گیرد ز خوی شه دل خلق
ز رنگ سرخ رنگین میشود دلق

بمرگ خود شدم با شه بد اندیش
بجان خویش باشد قهر درویش

چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
تسلی داد و افزود آبروئی

چو کشف راز کرد از حسن تحقیق
به شه شد گفتهٔ بیچاره تصدیق

به بخشید و ز رحمت منصبی داد
گره از رشتهٔ مقصود بکشاد

سجل از مهر شاهی در کفش داد
ز بند رنج و فکرش کرد آزاد

تحمل این قدر با دشمن جان ۔ سخن ختم ست اندر علم سلطان
تعالی امد شان قیصر ہند ۔ بماند ظل او بر کشور ہند
غروب شمس در اقلیم او نیست ۔ سعید و نحس در تنجیم او نیست
کدام اختر کہ در تنظیم او ہست ۔ کجا سرکش کہ در تعظیم او ہست
چو شد بل فلک سرکش بہ تعزیر ۔ بہ نسبت از کہکشان پا بپیش بزنجیر
ز تحریر قلم مدحت بروں ہست ۔ ز تقریر زبان وصفت فزون ہست
چو بود قطع این رہ از تگ و دو ۔ حقیرا اندر دعا رطب اللسان شو
بزی اندر جہان با حکم اسنے ۔ بعمر جاودان در شادمانے
بماند تا جہان باشی جہاندار ۔ سر بد خواہ جاہت بر سر دار
بیا ساقی زردی مہر و الطاف ۔ بہ نیرا اندرا یا غم بادۂ صاف
کنم در کیف او خود را فراموش ۔ درون نیش یا بم لذت نوش

فی حمد باری و گریہ زاری

ہو الحی و قیوم پاک و دایم ۔ جہان در ہستی او ہست قایم
ز ذرہ تا بہ خورشید انچہ بود ست ۔ ز نور ہستی او تار پود ست
بعبرت بین درین مشت غباری ۔ طراز صنع کلک کردگاری
کشد بہ پیکر قامت اندر کنج ارحام ۔ نقوش سنبل زلف و ریحان خط و بادام چشم
چو از لا ہو بہ خیزد جنبش ہو ۔ عدم در عرصۂ ہستی زند گو
ز نیرنگی ہزاران رنگ بنمود ۔ بری از رنگ و در ہر رنگ موجود
ز ہر دانہ بر آرد شاخ و برگے ۔ گہے بار و بہر شاخے تگرگے
رواق ارزق از کلک تو حرفی ۔ زمین فرشے بسطح آب زرفے

به هر سنگی ز نور او شراری | به هر برگی ز بستانش بهاری
نه ذات حق عرض باشد نه جوهر | ز جوهر وز عرض هر گونه برتر
اگر خاک و گر آبست و گر باد | ز حکمش گه کند بیداد و گه داد
چو منشور خدا آمد سوی باد | وبای جان گزا شد باد بیداد
به قبطی آب رود نیل شد خون | نه از خود شد ولی از حکم بیچون
چو قارون شد فرو اندر ته خاک | ز فرمان خداوند ایزد پاک
به رنگ مادران تابوت موسیٰ | در آغوشش حفاظت داشت دریا
به یونس بین که او ز بطن ماهی | بر آمد زنده از فضل الهی
ز دست خاک و باد آتش چه خیزد | نه جنبد ذره‌ای بی اذن ایزد
ندارد نطق در خود چشم بینا | عبارت راز با لب نیست گویا
چو نادیده بگوید حسب حالی | همه وهم و گمان است و خیالی
غرور عقل و دانش غول راهی | چه غولی که افگند در تیره چاهی
چه صوم و زهد و بر تقوی چه نازست | عنان دل بدست بی‌نیازست
به صوفی میسپارد کار خمار | به بندد گر دل زاهد به زنار
بود شیخ از حریم کعبه بیزار | به پای بت به دیر افتد نگونسار
عفیفه آید از خلوت به بازار | به یاد حق بگرید روسپی زار
چه بر تابد عنان دل به رفتار | شود رهزن مسافر دوست ناچار
پذیرد خضر خوی غول صحرا | دل اعدا بجوشد در مدارا
دهد در دل چه نور حسن تدبیر | شود شیر ژیان صید آهوی پیر
چه بخشد مرغ را نیرو به تعجیل | نگردد پیل جانبر از ابابیل
نگو این نقش زشت آن نقش نیکوست | طراز کلک صنع قدرت اوست

ببخشد قوت از نان در دل و جان — بگیرد جان گہے از خوردن نان
عذاب نار را سازد گلستان — کند صحن چمن را حبس و زندان
شب ماتم کند چون صبح عیدی — بہ ماہی می برآرد صد امیدی
چو باد و خاک و آتش آب سردی — مدار زندگی شد فرد فردی
بہر کس نعمت داد از جود جواد — گران نرخش بکرد از رحمت و داد
ز شہد و شیر و شکر سبزۂ تر — گل و ریحان مشک و عود و عنبر
ز اثمار و ز اشجار و ز انہار — برای عیش عامی کرد طیار
در رحمت بروی بندہ بکشاد — پی یک درد صد درمان فرستاد
ز ہر مو شکر ایزد گر سر آید — یکی از صد ہزاران برنیاید
ولی بندہ بحکم نفس بدکیش — ز سلطان ماند باغی و بداندیش
بہ بند نفس چشمش از فزونی — نماید در نظر نیکو زبونی
پدر مادر ز افسون خداوند — بہ بندد دل بعشق و مہر فرزند
ز طفل غیر طفل خود عزیز است — اگرچہ زشت رو و بی تمیز است
نباشد زشت زشت و نیک نیکو — بود از پرتو دل فضل ہر دو

بر سبیل تمثیل

شنیدستم کہ اندر عہد پیشین — دبستان بود در کنعان خوش آئین
بہ یوسف جملہ طفلان خوش الحان — ہمی خواندند باہم شاد و خندان
ظفر نامی بکنعان بود پیرے — پسر بودش سیہ رو ہیچو قیرے
چو زنگی سیہ فرزند بودش — دل اندر مہر او خرسند بودش
چو شد دہ سالہ آن فرزند دلبند — سپردش بہر تعلیمی بہ آخوند

دران مکتب ز طفلان یک گل اندام / همی طفلی ظفر بوده سیه فام

به طفلان دبستان زشت رو بود / میان شعله رویان صورت دود

پس از خواندن چو فرصت دست میداد / همه بازی کنان بودند دلشاد

سوی خانه غزل خوانان عاشقانه / گهی با سیب و گاهی چنانه

ظفر روزی پی دیدار فرزند / سوی مکتب روان شد شاد و خرسند

چو دیدش در میان راه یعقوب / به دستش داد سیبی تازه مرغوب

بگفتا ای ظفر سیبم نگه دار / به طفلی کش نشان گویم بسیار

به طفلی ده که از جمله حسین است / نگار و نازنین و مه جبین است

غرض یعقوب از یوسف بدل بود / ولی مهر لب اسرار نگشود

ظفر در مکتب آمد دید تلقین / به طفل خویش داد آن سیب شیرین

دگر روز از ظفر پرسید یعقوب / که سیب تازه و شیرین و مرغوب

بدست یوسف ما چون ندادی / چرا بر دست طفل خود نهادی

به پاسخ گفت آن مرد ستمگر / که ای صالح نبی فرخنده اختر

نگفتی آنچه در دل بود اسرار / نکردی نام یوسف بر من اظهار

به طفلی کان حسین تر بود آنجا / بدو سیبی سپردم بی محابا

ز طفلم طفل دیگر مه جبین نیست / غیور و شکرین و نازنین نیست

حکایت ختم شد در چشم مجنون / ز لیلی کس ندارد حسن افزون

بیا از حق طلب کن نور ادراک / بنال از عجز پیش ایزد پاک

چو نه ناید ز سعی خویش منزل / بکن فریاد و زاری از ته دل

عیان نبود چو در برگ حنا رنگ / برون رنگ آید از سائیدن سنگ

به سنگ آستانش جبهه سائی / دل بشکستگان را مومیائی

اگر نے را نباشد یار دمساز ... نخیزد از لب نے گاه آواز

نه مطرب گر زند مضراب بر تار ... ننازد ساز خود اظهار اسرار

اگرچه تیر را پر هست و سوفار ... کند پرواز از دست کماندار

تو هر جائے فراز چشم تماشے ... ز من ارنی و از تو لن ترانے

بده چشمی که نور جلوه بیند ... ز هجران و غمش یکسو نشیند

بده عشقے که آتش بر فروزد ... متاع ماسوی را پاک سوزد

ضمیرم را بده پرواز لاهوت ... ز بال و پر بریزم گرد ناسوت

ز نور احدیت پر کن چراغم ... مے توحید ریز اندر ایاغم

رحیقی مشکبوئے کان طهور است ... همه سرمایهٔ سور و سرور است

لبالب ساغرم کن تا خطا جور ... که آسایم ز جور و فتنهٔ دور

زبانم را ز حرف بیهده دار ... لبم را جوش استغفار بسیار

رها از بند فکر آن و این کن ... برون از دل خیال کفر و دین کن

ز نور جلوه شمعے در دل افروز ... که گردد ظلمت شب صبح نوروز

به قندیل دلم بر کن چراغے ... به غنچه کن شگفته سبز باغے

ز انوار جمال خویش ده نور ... که در هر سنگ بینم شعلهٔ طور

چه وجه الله در دل پرتو انداخت ... اگر سنگ است دل چون موم بگداخت

نه کس دشمن نماند نے کسی دوست ... تولّوا ثم وجه الله با اوست

بده از ملت و مذهب رهائی ... خودی را گم کنم اندر خدائی

ز تسبیح و ز تهلیل و ز تکبیر ... بیارا مر دلم از حسن تدبیر

مرنج از من به اصرار و تقاضا ... ز علت پاک کن جسم و دل ما

بود آسان دوا رنجوری تن ... ز دست هر طبیب صاحب فن

بود بیمارئے دل سخت مشکل
طبیب اندر علاجش پای در گل
طبیب دل نباشد جز خدائے
طبیب حاذق و مشکل کشائی
حقیر اندر جناب کبریائے
علاج دل طلب بهر شفائی
قرارم بخش با جمعیت دل
مشو بیزار از غوغائے سایل

بیا ساقی صبوحی ده سحر شد
طلوع مهر شد پنهان قمر شد
گران ست از خمار شب سر ما
مئی صافی بده در ساغر ما

در بیان حالات حیات دنیا

بیا اے بلبل بستان لاهوت
بیفشان بال و پرواز گرد ناسوت
به نخل بے ثمر در آشیانه
چه بینائی ز بهر آب و دانه
نهان در شاخ پیچیدست ماری
که سازد چو تو بلبل را شکاری
ز همت بازوی پرواز بکشا
بپر تا اوج شاخی نخل طوبے
که طوبیٰ بے طلب بخشد غذائے
اگر گنجشک باشد یا هماے
درین بستانسرائے کهنه آباد
ندیدم مرغکی خالے ز فریاد
اگر گل هست یا مرغ خوش الحان
زدرد زخم دل با شور و افغان
که تا گل مانند غنچه تنگ دل ماند
چو وا شد صد نمکدان بروی افشاند
ثمر تا خام ماند تلخ کام ست
چو گردد پخته از زخم زرد خام ست
بلرزد برگ برگ هر درختے
بهر شاخے ز بیم باد سختے
نشیمن نیست ماهی را بدریا
بدام اندر کشندش بے محابا

به امر دگاه اندر گوشه چول
که از فعلش بخواند ابلیس لا حول

جوانی رفت و پیری رو نموده
متاع عیش از دستش ربوده

سیه شد سفید از برف پیری
ز بی‌دستی بجوید دستگیری

سرش جنبد ز ضعف و ناتوانی
بحسرت میکند یاد جوانی

ز دل تاب و توانائی برون شد
خرد رخصت بسر جوش جنون شد

شدی اندر دست و پا رعشه لرزه
شدی صید غزالان شیر شرزه

چو عمر را اجل آمد بوقت بیداد
زده بر بند بندش دست بیداد

به بیماری کشید جان از تن پیر
بچنگ شیر نر گه آه و نخجیر

نگوئی پا بگیرد گه دست از درد
زبان کو تا توان اظهار او کرد

نه تعویذ و نه سازد نه افسون
نه صدقه گردنی صد گنج قارون

نه قربانی گشاید عقده از کار
طبیب بر بستر اندر نزع بیمار

شده سست کس که اندر آه و زاری
کنند در نزع با وی دستیاری

طبیبان دست مالان بر سر افسوس
حکیمان از شفا گشتند مایوس

به زاری و صدا نوحه غمگین
بنالد مادرش بر گرد بالین

ز ندگه دست بر سر گه به سینه
حیا بگذشت آئین و قرینه

زن او سر زند بر سنگ از غم
پریشان کرده موی سر به ماتم

همه بازار شد از شور و غوغا
به صحن خانه محشر گشت برپا

عزیزان و اقربا اصحاب خانه
پسر دختر همه خویش و یگانه

بزرگ و خورد اندر آه و زاری
به خاک آلوده سر در بیقراری

ز جان کندن عذاب سخت تر نیست
علاجش ناله و زاری و زر نیست

از این پس بر طریق رسم و آئین
شدند آماده در تجهیز و تکفین

تن مرده به خاک اندر سپردند ۔ بدین حالت هزاران زنده مردند
فشار قبر بیند در تنگ غار ۔ به بیند صد هزاران کژدم و مار
نکیر از وی چو پرسد در جوابی ۔ بگرید زار از روز حسابی
بدین صورت بماند اندر لحد مرد ۔ چو روز محشر آمد گریه سر کرد
بدست چپ رسیده نامهٔ او ۔ حساب از وی طلب کردند چو هیچ
نه بیند کس شفیع و غمگساری ۔ به پابوسی بخیزد از هزاری
فتد اندر جهنم آن ستم کیش ۔ بصد اندوه خواری با دل ریش
عوام الناس را صورت همین است ۔ نه در دل خوف حق فی یوم دین است

ذکر مردمان قسم دوم

دگر آنانکه غافل در شباب اند ۔ بچنگ و بربط و جام شراب اند
به پیری در پناه حق گریزند ۔ بصد توبه سرشک از چشم ریزند
چو ابریقی رسن بسته به چاهی ۔ فگنده تشنه لب در شاهراهی
نگهدارد رسن آن غیرت ماه ۔ برآرد آب و ابریق از تگ چاه
دگر گر در رها از دست توفیق ۔ نه آب آید برون از چه نه ابریق
به غفلت گر گذشت عهد جوانی ۔ به پیری کوششی کن تا توانی
به پیش حق بنال از عجز زاری ۔ رسد از غیب دست دستیاری
درا از دست حق دستی دگر نیست ۔ ملک دیو و پری جن و بشر نیست
یدالله فوق ایدیهم شنیدی ۔ بسوی خلق از حق چون رمیدی
ز صدق دل اگر نالد به زاری ۔ بجوش آید محیط فضل باری
نه بیند سوی فعل نیک و زشتی ۔ دهد جا از کرم اندر بهشتی

ذکر مردان قسم سوم

بسا مردان که از عهد شبابی
بجز ذکر خدا یاد دگر نیست
غریق دجلهٔ نور جمیلی
به چشم شان کسی شیء نیست دیگر
نه از کس خوف نی از کس امیدی
ز عزرائیل آزاری نبیند آن
نه بر جنت و بر دل نی بحورے
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد بس دو راز اکنون خمش باش
به جزوی عقل مومن باز دارد
ره دور و دراز و پا شکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آسان
حدیث حق نگیرد گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
دل تو نرد با اغیار بازد
چو جزوی عقل با دل گشت یکرو
ز دل وز عقل این فتنه فتورست

ز خوف مرگ و حق در بیتابی
ز تحسین وز دشنامش خبر نیست
بری از جنت و عشرت و ویلی
به توحید احدی گم گشت یکسر
پریشان روز مرگه جمع عیدی
چو گربه بچه را گیرد به دندان
ز وجه الله به چشمے دید نورے
به پیشانه حاضر بهر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چند
بمومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته پر چه پرواز دارد
دل خود را امید و بیم بسته
پی نا اهل حکم تربیت نیست
طبیب نیم باشد خطرهٔ جان
دبستان را شمارد طفل زندان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فسون دل ترا مجبور سازد
ترا در جستجو آرد بهر سو
ز دل وز عقل رمز عشق دورست

زخود این عقل و دل را ساز بیرون ... انا لیلی بگو همرنگ مجنون

خمیر این عقل و دل کن فراموش
بخیر تن گو بخود بین باش خاموش
چه خوش گفت ست جامی اندرین باب
تفکر کن ز فکر این راز در باب
یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

گفتار در بیان عادت نیکوان و بدان

بیا ای خامه گر داری زبانی ... ز نیکان و ز بدان گو داستانی

که تا گیرد از و عبرت دل عام ... ز عبرت در ره نیکو زند گام

نکوئی جادهٔ خلد برین ست ... نکوئی رهنما راه یقین ست

یقین پرده کشاید از رخ راز ... یقین شهپر بود از بهر پرواز

به بد احسان نمودن ظلم بر خویش ... دلیری یابد از احسان بد اندیش

چو ماری را کنی سیراب از شیر ... دهان زود در گزیدن هیچ تقصیر

چو گرگی را به نعمت بر نوازی ... کند بر گوسفندت ترکتازی

چو زاغی را دهی قندی مکرر ... پلید اورا بود از قند خوشتر

ز ُم سگ اندرون نی سه سال ... نگردد راست گر ماند دو صد سال

سرشت بد نکوئی کی پذیرد ... اثر از پرتو نیکان نگیرد

ز عنبر کی پذیرد سیر خوشبو ... سگ از زمزم نگردد پاک و نیکو

کسی کو بد سگالد با خدا دوست ... خدا از قهر او را بر درد پوست

زخواجہ ہرکرا باطن بکین ست — لعین ست و لعین ست و لعین ست
حسد چون آتش اندر دل فزود — حسود اندر عذاب النار سوزد
چو میرد در سقر باشد مقامش — کہ بعد از مرگ ہم سوزد در آتش
بدان را بد نکو را نیک سازد — فلک زینگونہ بازی از ازل باخت
شنو بہر شہادت داستانے — کہن افسانہ را سازم بیانے

حکایت کژدم و درویش

شنیدستم کہ یک درویش پیری — خدا ترس و خرد ور بے نظیری
بدنیا منتخب در راست گوئے — بہ عالم مشتہر اندر نکوئے
نبودش کار جز یاد الٰہی — مطیع حکم حق در امر و ناہی
بہ تسلیم و توکل شکر مے کرد — دلش آزاد بود از گرم و از سرد
بہ بے برگی ز باطن بود فیاض — بسر میکرد در صحرا چو مرتاض
رضای ایزدی مد نظر داشت — ز اسرار حق و باطل خبر داشت
قضا را در سفر شد بہر کارے — کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
چو شد بہر عبور رود تیار — نظر افتاد او را کژدم زار
کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد — دل او سوخت از موجش بر آورد
بکف برداشت موذی را بصد مہر — زدہ کژدم بدستش نیش از قہر
ز درد نیش دست او چو لرزید — فتاد از کف دگرہ غرقاب گردید
درون آب کژدم آہ میکرد — ز مرگ خویشتن آگاہ مے کرد
دلش خون گشت از خوف الٰہی — چو موذی را بدید اندر تباہی
برآوردش ز دریا باز بر دست — مکرر نیش زد آن خوار بد مست

چو شد از زخم نیش آن مرد بیتاب — دگر افتاد کژدم اندران آب

درین اثنا دگر پیری کهن سال — لب دریا رسید و دید احوال

در آمد در تکلم بر لب جو — نیاید جز بدی از دست بدخو

همان کژدم که در آب اوفتاد ست — سرشت او بدی و بدنهاد ست

اگر صد بار بروی رحم سازی — زند هر بار زخم از عشوه بازی

چو بشنید این سخن گوینده پند — تبسم کرد بر پند خردمند

یکی آهی ز دل زد مرد درویش — که گر خوی بدی دارد بداندیش

هر آنکس را که خوی نیک حق داد — ز نیکی باز ماند وای فریاد

بدرد نیش آن درویش دلشاد — درون آب آمد مرد آزاد

برون آورد موذی را ز گرداب — رهائی داد کژدم را ز غرقاب

حکایت ختم شد ای مرد هشیار — ز نیکی باز ماند چون نکوکار

خرد ور بشنود پندی ز دیوار — اگر جاهل سیه بخت و نگونسار

ز گوش هوش خود گر بشنود کس
اشاره از پئے عاقل بود بس

فضیلت اکل شرب حلال

راز خفی بگو ز من ای بلبل کهن — آن کیست کو ز حق بکشد سوی او عنان

انسان حذر ز فعل زبون میکند بسے — الا بزر در سوی بدی میکشد کسے

نام خدا از نام و نشانش بگو ز ما — از مهر و لطف شرح کن از وی جدا جدا

گفت ای حقیر گوش رضا سوی من گشا — تا هر چه گفتنی ست بگویم برملا

انسان که پنج فرض بدوشش نهاده اند — دروازهٔ عذاب و ثوابش گشاده اند

اول طهارت است دگر صوم هم صلوة — ارکان حج چارم و پنجم بود زکوة

انسان که از غذای حیات و ممات است — بعد از غذا ادای فرائض از و نکوست

اندر غذا حلال و حرام هر که دیده اند — از گلشن مراد گل تازه چیده اند

حکمای هند هر چه نوشتند در خبر — رمز حدیث شان بتو گوییم مختصر

تفصیل غذا

انسان خورد هر آنچه غذا از نیک و بد — سه حصه بعد هضم درون بدن کند

اول کثیف حصه بود فضله در بدن — سرگین شده فتد بزمین از درون تن

آن حصه میانه شود جمله گوشت جسم — یابد همان غذا به تن از نام گوشت اسم

آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود — یابد ز نام دل بدرون بدن وجود

تفصیل آب

آبی که میخورد چو غذا میشود سه قسم — گردد کثیف شاشه و آخته برون ز جسم

وآن حصه میانه همه خون شود به تن — وآن سیومی نفس چو باد است در بدن

از شیر و روغنی شده چربی و استخوان — وآن سیومی لطیف بود نطق بر زبان

نشو و نمای جسم بود از غذا مدام — زان جسم را از آن نمی می نهند نام

هر عضو آله است پی فعل نیک و بد — قوت ز اکل و شرب بهر عضو میرسد

این جسم نردبان است پی دوزخ و بهشت — حاصل شود ز هر دو ز افعال نیک و زشت

اکل حلال راحت جان و تن است بس — اکل حرام رنج فزاید به نفس نفس

چون این غذا حیات و فنا از پی تن است — گر نیست تن عبادت حق غیر ممکن است

پس از همه فرائض فرض است در غذا — دیدن ز غور و فکر حلال و حرام را

زان بعد صوم و حج و زکوۃ ست اے حقیر
اکل حلال راز تو زہر فرض دان کبیر

اکل حلال نور فزاید درون دل
اکل حرام سازد بیمار و مضمحل

اکل حلال سلم بام محبت ست
اکل حلال جادۂ شکر و قناعت ست

اکل حلال ذکر خدا را دہد مدد
اکل حلال پردہ کشای رخ صمد ست

اکل حلال راہبر منزل خدا ست
خضر طریقت ست امام رہ ہدیٰ

اکل حلال باعث فرض و نوافل ست
اکل حلال راحت و فرحت دہ دل ست

اکل حلال ہست کلید در بہشت
اکل حلال باز ستاند ز فعل زشت

از بہر قصر زہد و ورع محکمی ستون
وز بہر جنگ نفس بود گرز و فنون

باید نخست جوید اکل حلال را
زان پس قدم نہد برہ جستن خدا

بس کن حقیر مہر بہ لب زن خموش شو
گر نشنود ز گوش رضا پیش آن مگو

تشریح حکماء ہند   انّم اشٹم تریدہا بدہیتی   تس یو استہبستہو بہاگا تت بہر ملکم
انّ کہایا ہوا تین حصو نمین تقسیم ہوتا ہی   تس مین سب سے کثیف یعنی موٹا حصہ تو بالیقین فضلہ بنجاتا ہی

بن مدہیما تن ماسم   یو انسس تن منہ
اور درمیان کا حصہ ماس بنجاتا ہی   اور سب سے لطیف حصہ من بنجاتا ہی

ین منسا دہیایتی تد باچا بدت   بد باچا بدت تت کرمنا کروتا
جو من مین دہیان کرتا ہی ویسا ہی بولتا ہی   جیسا بولتا ہی ویسا کرم کرتا ہی

جب کرمنا کروت تدابہیم پدتی
جیسا کرم کرتا ہی اوسیکو پراپت ہوتا ہی

آپہ پیتس تریدہا بیتی   تاسان استہبستہو بہاگس تن موترم بہوت
پانی پیا ہوا تین حصو نمین تقسیم ہوتا ہی   تس مین سب سے موٹا حصہ   سو موتر ہوتا ہی

تا نشود سلب حسن صورت ایجاب نیست
هست ز منطق بری علم الهی حقیر
جزو چو گم شد به کل صورت کلی گرفت
جز تو ترا یار نیست مونس و غمخوار نیست
گرچه نهان هست ذات جلوه کند در صفات
تخم نهان است نخل نخل نه از تخم غیر
بت شکن و بت پرست بت گر و بت جمله اوست
هست بصورت چو بت برگ و گل و شاخ و نخل
غور اگر اندکیست صورت و معنی یکیست
گفت که صورت گداست معنی او بادشاست
از سر جهل این سخن در دل جاهل گرفت
شاه گدا نام و ولیک حقیقت یکیست
محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
نقش سجل بر نوشت مهر شریعت کرد
جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
تن نبود گر حقیر معرفت جان کجاست
بر تن و جان چکید رشحه از نور ذات
ماسوی یک ذره نیست [illegible]
ملت و مذهب همه هست یکی [illegible]
بیش از این یک دو گام منزل جانان کجاست
از پی دیدار یار منظر دل بود و بس

بحث به معقول و نقل فتح آزار شد
حجت و اثبات و نفی جمله در خوار شد
قطره چو در بحر رفت قلزم ذخار شد
حاجت اظهار نیست وهم ز پندار شد
تخم نهان شد به نخل نخل پدیدار شد
جاهل و نادان ز جهل بر سر انکار شد
رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
هر که دلش در شکیست غول پدیدار شد
جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوار شد
رمز نهان در نیافت بر سر پیکار شد
چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
در پی آزار او صاحب دستار شد
تهمت و بهتان گرفت تا به سر دار شد
خوار چه شد تن حقیر جان همه بیکار شد
زانکه ز تن بر از جان بر تو پدیدار شد
تن چو صفت جان چو ذات مظهر انوار شد
هر که ز عین الیقین طالب دیدار شد
تا به سر قرص ماه او به پدیدار شد
در ره او کفر و دین حیله و کهسار شد
دیر و حرم در میان حائل و دیوار شد

کرده تلاوت مدام روز و شب صبح و شام — نحن و اقرب بخواند شاغل اذکار شد
برهمن از سومنات شیخ به بیت الحرام — بوسه بر سنگ زد حاجی و عیار شد
سبحه و زنار را دام ریا ساختند — هر که ازین دام مکر بر سر انکار شد
عرض سپه ساختند جنت و حور و قصور — خوف ز نار سقر پیش وی اظهار شد
هر که درین دام شد صید بمکر و فریب — در نظر عام خلق مومن دیندار شد
برهمن اندر طریق بیم و رجا پیش کرد — حکم پی سجده داد بستهٔ زنار شد
بود نه زنار و جبه وقت ولادت حقیر — بهر ریا جبه و شانه و دستار شد
شانه و دستار و جبه جبه و زنار کی — عاشق ازین خرقه‌ها تائب بیزار شد
آنکه ز اسلام و کفر روی ارادت بتافت — شیخ و برهمن بر او طعنه زد افگار شد
جانب بیت آله گام ارادت نزد — بر در دیر و حرم رفت و نگونسار شد
آنکه بود لامکان بی شبه و لامکین است — آنکه مکان بی مکین است چون دل کفار شد
کعبه مرد معتکف بر در دل شو که حق — خود پی تعمیر دل بانی و معمار شد
حجره دل را حق ساخت شبستان خود — هر که درین حجره بار یافت ز ابرار شد
از کف ساقی بگیر جام رحیق طهور — آنکه ز ذکرش دماغ وادی تاتار شد
نشئه او آب زد بر رخ غفلت حقیر — چشم ز خواب گران وا شد و بیدار شد
آنکه ازین روح بخش بوی به مشامش رسید — تا به محی نفخ صور باز نه هشیار شد
باز نه هشیار شد محو و فنا شد به ذات — محو و فنا شد بذات مالک و مختار شد
مجنون و دیوانه شد رسته ز هر گیر و دار — رست نه هر گیر و دار فارغ از آزار شد
شیخ و برهمن بهانست کو ز خود آگاه شد — از سوی تقلید رفت رهزن و مکار شد
هوش چه باشد حقیر وسوسهٔ علم و عقل — وسوسهٔ علم و عقل موجد آزار شد
آنکه بود هوشیار خون جگر می خورد — بیم و رجا در دلش چون خلش خار شد

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
چه نام داری کی گردان بخوانم بسوی خود کشش آن دانیم

ز عقل بیرون ز فهم برتر ز فکر افزون ز هوش بالا
نهان ز علم و ز درک پنهان نه دور از ما نه هم قرینم

ز غور گر خویش را به بینم نه باد و آتش نه ماو طینم
نه ز آسمانم نه از زمینم نه خر منم نی ز خوشه چینم

چه سست دل از هوای باطل به نفس شاغل نشست غافل
دراز منزل گرانست محمل الله و به کف تیغ در کمینم

نهفت روی تو کاکل تو حجاب گاگشت سنبل تو
به آه و افغان شست بلبل تو شکیب رفت از دل حزینم

بروز فکر معاش دارم بشب نه خواب و خورست کارم
گذشت در لعب روزگارم ز یاد شد خوف یوم دینم

جمال بنما به ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
کریم آمرزگار و اهب تو شاه من بندهٔ کمینم

منم حقیر و نزار و خسته بدرگهت بهر تو نشسته
بدل هزاران امید بسته سر نیاز ست بر جبینم

بطور مسدس

از درد نه یکدم در بانم شد درد دل ما درمانم
از درد و درمان یکی دانم خبر درد نه درمان جانم
تصویر خدا رویت دانم از حسن تو روشن ایمانم

عشق تو انیس دل و جانم در پہلوی ما نشستن جانم

نہ چون گل چاک دامانم ❊ نہ چون بلبل پریشانم

نہ گریانم نہ خندانم ❊ نہ خاموشی نہ افغانم

نہ گل از باغ رضوانم ❊ نہ خار دشت حرمانم

نہ عشق حور و غلمانم ❊ نہ عامل سنے پرخوانم

بر ناز و ادایت قربانم نام تو درد شدہ جانم

مجبورنیم نے مختارم نے عابد و شیخ و ریاکارم

نے زاہد و رندِ نہ میخوارم نے حسن عمل در خود دارم

نے عاقل و مست نہ ہشیارم در خواب نیم نے بیدارم

نے شغل جنون بر آزادم در بند کسے نہ گرفتارم

ہزاران نغمۂ شیرین برون آید ز منقارم ❊ زبان کلکم چون طوطی شکر بیان دارم

شعاع حسن دارد رشک مشرق کلک تبارم ❊ انا البرق سنت ہر دم ہزبان جان پدیدارم

از ہیبت سیف زبان ما اقلیم سخن در فرمانم

ایک شب مہمان شو اے جانم تا قصۂ ہجر تو برخوانم

جز وصل تو نبود درمانم اے برآید فداست دل و جانم

من مصحف روی تو میخوانم خط را تفسیرش میدانم

ہر شام و سحر چون میبالم شد شور تلاوت افغانم

چو پروانہ ز تاب شمع گر بازو و پر سوزم ❊ ز غیرت غرق خجلت گشتہ چشم از عشق بر دوزم

کمال عشق آن باشد کہ در خود آتش افروزم ❊ تتاج حسن و عشق عاشق و معشوق اسوزم

گر اوست ہمہ در ارض و سما گر غیر بجویم نادانم

منصور صفت بر دار کشد گر ہا یک انا الحق بر دارم

گفت صدف قطره را در دل ما جا گزین — تا شوی با آفتاب گوهر غلطان ما
قطره فهمی صدف خورد و دری شد مگر — حیف نشد بیکران قلزم و عمان ما

از تو عاشق تر است لیک حقیر از حجاب
هست ز چشم نهان بر صفت جان ما

جلوهٔ رخ بی نقاب بود تمنا مرا — صبر و قرارم ربود وعدهٔ فردا مرا
دردکشان غمت محرم راز تو شدند — دور ترم برفگند عصمت و تقوی مرا
عالم ناسوت شد نور رخت را حجاب — هیبت ظلمت فزود از شب یلدا مرا
شمع بده در کفم راه نمای فرست — تا ببرد بر سر منهج اوسلی (?) مرا
جز تو دگر هیچ نیست در دل ما آرزو — جنت و حور و قصور کوثر و طوبی مرا
آنچه عطای تو رحمت و احسان تست — کفر بود گر بود از تو تقاضا مرا
کون و مکان آن تست نیست سهیم و شریک — نفس لئیم گشته بر سر دعوی مرا
کلبهٔ تاریک غیرت خاور شود — گر بنمائی به من صورت زیبا مرا
وسوسهٔ عقل ما جمله خمار آورد — کاش دهد ساقیم ساغر صهبا مرا
طائر سدره نشین مرغ سلیمان شیخ — رهبریم کن ز مهر تا در عنقا مرا
چشم دگر ده مرا تا رخ تو بنگرم — روزن دل برگشا بهر تماشا مرا
شاعر و منشی نیم ذکر تو در وفست (?) — وصف تو در دفترم نظم و قفا مرا

صبر و دنیا بهتر است لیک چه سازد حقیر
میبرد از اختیار این دل شیدا مرا

تاج نه بر سر نهند چون شمع پروانه را — فرق گدا که سزد افسر شاهانه را
با من ناسوتیان قصهٔ لاهوت گو — لب ز تکلم ببند ختم کن افسانه را
آنچه درون خم است مایهٔ سور و شر — یافت چو ساقی بریخت ساغر و پیمانه را

اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کنار ما
ز زنگ ماسوا تا بد جمال رخ یار ما

ز تن بیرون روم در زندگی همرنگ بوی گل
نیاید تا خزان دست تطاول بر بهار ما

ز دین و کفر بگذر یا حدیث را گوی ای مغگن
حباب و موج و کف آب است اندر اعتبار ما

کند هر چند اشکم آبیاری مزرعهٔ خود را
هوای دل خزان گردد به فصل نوبهار ما

بخواب اندر چه خنجر میکشم بر دشمن از کینه
نباشد غیر ازو هست با خود کارزار ما

کجا حرف سوال و کو جواب از خود تهی گشتم
چو آمد یار من شکل نکیر اندر مزار ما

شب [illegible] در خواب گران غافل چه میبینی
همه کون و مکان هیچ و خم است اندر زلف یار ما

تو از هستی جانان هستی خود غیر میدانی
شدی اغیار و دور افتاده از کوی یار ما

خموشی به ز منطق محو را از خود خوشتر دان
فراموشی حقیر از بس پسند طبع یار ما

زهی گم کردی در ظلمت زلف تو مشرب ها
ز کفر و دین شبخون بر زدی بر خیل مذهب ها

بیا روح القدس تا چند گامی دستگیرم شو
که نشناسم ز خضر و غول از تاریکی شب ها

ز جور چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن
که از دست ادیبان ناله سازد طفل مکتب ها

ببال بیخودی از شش جهت بیرون فرا رفتم
نماید لامکان اندر رهی او چو کوکب ها

تب عشقت چنان بگداخت و زار و نزارم کرد
نمانده امتیاز عقل اندر جان و قالب ها

ستور لنگ ره گم کرده میرانم در ان وادی
که [illegible] پر پروانه در پرد [illegible] کوکب ها

تو و بیرحمی و ساغر زدن با غیر و [illegible]
من و زهرابه در چشم و به لب تشنه یارب ها

کشید جوش جنونم پا برهنه با اران وادی
که خار آن بیابان حکم دارد نیش عقرب ها

حقیر این خرقهٔ هستی ز آب آتشین شستیم
که چون دامن آلوده شد از گرد مطلب ها

[illegible] ایم آنچه میگوید به من جانان ما
نسبت و وصف خال و خط بر صفحهٔ دیوان ما

هر چه باد آباد گویان میروم در کوی دوست
ارمغان اندر بغل سرمایهٔ عصیان ما

او چو قرص مهر تابان ما شعاع آفتاب — ای من و تو در من و تو تهمت و بهتان ما
گونه گونه گل دمد هر لحظه بر شاخ خیال — بی زمین گلبن بر آرد دانهٔ دهقان ما
سوزش داغ دل ما محو سازد در هوا — قطره ناید بر زمین از گریهٔ باران ما
از بتان بی زبان آموختم حسن عمل — ختم شد حجت سکوت لب بود برهان ما

بلبل بستان معنی را به وجد آرد حقیر
هست صوت خندهٔ گل بانگ در افغان ما

مطلع

از گلو تا بر لبم نامد هنوز افغان ما — هر نفس شد گرد باد از وجد در بستان ما
حسن با اندر احتجاب و عشق جویای وصال — رفتم از خود آمدی چون در دل حیران ما
همچو آتش در غبار است پنهان آفتاب — گرد هر رنگ تجلی ریزد از دامان ما
سینه ام مجراش ای رگ زن سر سوزن مزن — با دلم جز و بدن در سینه شد پیکان ما
سعی کن منطق که تا باشی نه در فصل بعید — نحن و اقرب حفظ کن از سورهٔ قرآن ما
صوفیا تعلیم هر پاس انفاسم مکن — شعله شد دود نفس از جنبش دامان ما

همچو شمع از زیر اعظم سری دارم حقیر
دود ظلمت نیست اندر آتش سوزان ما

دل بریان سوختم الا نستنقذ اضطراب ما — چو بسمل رقصد اندر خوان من مرغ کباب ما
قفس تنگ است و گلشن دور تر ما بهر آن صیاد — صبا پیش گل رعنا بگو حال خراب ما
ز هر علمی که خواندم عاقبت درد سر افزودم — ز دست قصه پردازان پریشان گشت خواب ما
ز هوشی علم منطق علم معنی دان فراموشی — بود ساده ز حرف غفلت اوراق کتاب ما
بتان و منزل دل جو ز دیر و کعبه کمتر گو — در و محراب نبود در جناب مستطاب ما

تو اندر نحو میجویی من اندر محو مے جویم — ترا فخرست اندر علم و علم آمد حجاب ما

حقیرم خاکسارم رنگ شکلم لیک در معنی
تیمم نشکند تسنیم از موج سراب ما

رسد که شیب را دستی بداماں شباب ما — نه گنجد روز و شب اندر جهان آفتاب ما
الا ای دل ز استدلال خالی شو که در عالم — نباشد احتیاج شمع بهر آفتاب ما
به بند اثبات دنیا دلم آزاد در دنیاست — بدریا هم تهی دارد سبوی خود حباب ما
زبان بربند و گوش دل گشا تا سر حق یابی — فروبستن زبان ما کلید فتح باب ما
من اندر رشته زنار دارم دانه تسبیح — حجاب کفر و دین جاهلان نبود حجاب ما

حقیر از جرعه ساقی که از رحمت بکارم ریخت
به بیداری همان بینم که بنماید بخواب ما

الا چشم بصیرت برگشا بر منظر دلها — که تا بینی هزاران عشوه لیلی ز محملها
تجلی گر فزون خواهی بگرد دل طواف کن — که اخگر ریزه در جواله سازد برق حاصلها
نه آزاد است گر وابسته تسبیح و زنار است — نه آرام است تا بیم و رجا باقیست در دلها
چه گردد کشف بر تو رمز مخفی طور سینے — نه گرد آلوده سازی قلب زاوهام باطلها
نه خیزد وهم باطل در خموشی گر درون تو — شود بے منتی جبریل پرتو وحی نازلها
دل خود را بدل بسپار تا دل را نگه دارد — همی دل پاسبان و دزد باشد بر در دلها
اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل اندیشی — برو بر ساز با قومی سبکساران ساحلها
جنون انگیز صهبای بجامم ریز اے ساقی — که از خود وز خدا باشم دمی بیهوش و غافلها
تن تو کشتی نوح و جهان طوفان اوهام است — نشین با نوح در کشتی که بینی روی ساحلها

حقیر از علم و عقل و حس مجو ابهام حد لا یدرک
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

فغان بر ساده لوحان اسیر نقش محملها … میان محمل ولیلی ست حرف حق و باطلها
چو دل محو باقی هر چه ماند چون توان گفتن … بر گفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلها
رهی سم الخیاط آنجا چه گنجد ناقه و محمل … جرس نالد برین گم کردگان راه منزلها
ز لفظ لن ترانی معنی توحید می جوشید … دوئی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها
خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل … که دیدن چشم را از چشم خود کاریست مشکلها
دل صافی هزاران نکته را شرحی رهی سازد … چرا باید شنید افسانهٔ پیران جاهلها
غیور روشنگین و با حجاب ست آن بت دلکش … تو کردی عزلت دل غیرت شهر و منزلها
زهم صبغة اللهی زر بدم جامهٔ خود را … که نیرنگ فلک زنگش نتابد گرچه باطلها

ندارد بو الهوس اصلا حقیر آغاز و انجامش
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ندارد جذبهٔ دل احتیاج خضر منزلها … که خود پیدا کند راهی ز دلها تا در دلها
ز خود تنها نشین و نحو منطق را در آب افگن … کتاب ساده را برخوان و بگذر از دلایلها
بسا نا بانگ شقیر و بانگ طوطی همنوا باشد … مگر دانا فزاید حرمت موجد ز نا قابلها
بعشق فتنه زا حد شریعت می فتد از پا … که جوش سیل از پا افگند اطراف ساحلها
دل خود را بدست دلبری بسپار و خوش بنشین … که بیدل را نه آفتد فکر در آسان و مشکلها
ز حس محسوس را دیدن بود آسان بهر صورت … ولی محسوس حس را کی توان آورد در دلها

بخویشتن آ ای حقیر از ماسوی قطع الفتی میکن
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

گو عشق تا کشد زسر خویشتن مرا … با خود بروز کشمکش ما و من مرا
نطق از زبان سوسن خامش برآورم … فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا
طاوس و مار و گندم و آدم بهانه جنت … زین غصه غربت ست خوشم از وطن مرا

از ظلم پسند طبیعت بر همگی ست — ای دوستان معاف کنید از کفن مرا

تا در صدف گهر بود از قطره بیش نیست — با یک پشیز کس نخرد در وطن مرا

آن بلبلم که نغمهٔ ما سحر هر دل ست — خواند بصد نیاز عروس چمن مرا

آن کافرم که شیخ کند گرد من طواف — زنار بهر سبحه دهد برهمن مرا

بی بال و پر بگرد جهان گشته ام چو باد — جز روح عشق نیست دگر در بدن مرا

افگنده ام ز دوش ردای دوئی حقیر
چون گل یکی شدست تن و پیرهن مرا

نور صمد نمود ز حسن صنم مرا — با کفر گرچه خلق کنند متهم مرا

در مفلسی بمسند شاهی نشسته ایم — زد سکهٔ داغ دل به تنم چون درم مرا

فریاد و الغیاث که بازم هوای دل — هر دم همی کشد ز حریم حرم مرا

در عقدهٔ تحیر فگندم ز دست عشق — ای دستگیر گیر ز دست کرم مرا

روح القدس مدرس ما بود در ازل — محتاج حق نداشت به لوح و قلم مرا

منظور بود گر به قضا باز بر دهم — آورد بیش قدر بوجود از عدم مرا

در چشم اہل صورت اگر بوده ام حقیر
دارند اہل دل بنظر محترم مرا ✝

هر رنگ شتاب پست طراز نقش پا — هیچی بجست ند رهای طلسمی نفس ما

از جور و قصور هم نهی عشق و کنا شا — جز جلوهٔ روی تو نباشد هوس ما

سیه جز ظلم ناکردی بتو تسلیم — نی تاب وصال تو بود دسترس ما

المنافقت بد پست تو کجا عشق و کجا مهر — موقوف به فردوس ست چرا ملتمس ما

از جور دگر نیست مرا نالش و فریاد — فریاد دل ماست ز فریادرس ما

یک گام نه نشست قطع ز فرسنگ رهِ او — افتاده هم سعی ز پای فرس ما

ملت ما ز کفر و دین هر دو جدا ست بالیقین ... گر بود عاشق حزین میل کند بدین ما
پستی قدر شان ما خنده زند باوج چرخ ... فرش به فرق آسمان میفگند زمین ما
گرچه ز باد و خاک آب نقش صور نموده اند ... هست وفا سرشته تر در گل ما و طین ما
بی مدد تو چون زنم گام به منزل مراد ... کافر نفس در پی است رهزن راه دین ما
جنگ چو با چه میم از غضب ای هند برآشتے ... صلح کنم اگر به عجز تیغ کشد به کین ما
از کف دل عنان صبر برد نگاه خشمگین ... عشوه ربود دل ز ما غمزه ببرد دین ما
پیچان ز لای می مهر به چشم ما کشید ... جام شراب لعل گون عینک دوربین ما
درد سر است از خمار باده دلکشا بیار ... کو شراب خوش گوار چین برد از جبین ما

غم رهبان مخور حقیر می بخور از سبوے پیر
کو ست مدام دستگیر مشفق ما معین ما

بر باد از صبا نشود تا غبار ما ... فواره گشت هر مژه اشکبار ما
تقوے بدست شیخ مزور فروختم ... تا پیر میفروش دهد استهار ما

سود نداشت عجز و نیاز هم پیش خلق
آخر حقیر کردم اانکسار ما

عجز نور را سے کند هر پاک را ... آتشم بر جبهه مال خاک را
کفر و دین بر جلوه اش کردم نثار ... ریختم بر شعله این خاشاک را
سوزنی بر خود چه دارد مسیح ... بخیه نتواند دل صد چاک را
کاش دل را بر کند از سینه ام ... منت و احسان بود حکاک را
از سر و فند در د سر دادی نجات ... گرد گردم خنجر سفاک را
سبز دارد سبزه زار آسمان ... مرحبا این دیده نمناک را
خانه خمار میجویم حقیر ... تا سپارم این دل غمناک را

شمع نور حسن خود بنما که در وادی عشق — رہزن است اندر رہ تو ظلمت گیسو مرا
شیر نر بودم ولی تا ترک چشمت زد خدنگ — عاجزم چندانکہ صید خود کند آہو مرا
علت رنجوری ما نیست محتاج طبیب — درد ما از گیسوی خود مید ہد دارو مرا
نیست تقصیرم کہ برگشتم ز راہ مستقیم — عشوۂ چشم تو بیخود کرد از جادو مرا

در قفس از خود نیم از دست صیادم فقیر
بستہ از تار نفس باہم پر و بازو مرا

تو تا پرتاب کردی در گلستان موکاکل را — صبا از طلعتش مشت خاکی بر فرق سنبل را
صبوری کو قناعت از کجا ای یار مشفق — بغاوت بردل از یک جلوۂ صبر و توکل را
درین بستان سموم غم بہر سو می وزد ہر دم — کہ در جمعیت خاطر نمی بینم جزو کل را
گل نشگفتہ از بیم خزان ریش جگر دارد — بر آہ و نالہ و افغان سروکار است بلبل را
ز چشم نرگس شہلا نمود از سمت حیرانی — پریشان مو و خاک آلودہ می بینیم سنبل را
طرب گر ہیچ ہوس داری در بستان نگرن — مدام از خندہ یا شگفتہ دیدم ساغر گل را

خمیر این عشق در معشوق و عاشق میزند آتش
نگر پروانہ را ہم شمع بلبل را ببین گل را

ز چشم دل نگر نور جمال روی جانان را — پر پرواز نبود پای بند چار ارکان را
پی سودا مرو گر زلف قلدر یا سرداری — نخواہد داد کس جنبش گران چین زلف زنان را
دلم امروز بیتاب است و فردا وعدۂ وصل است — چہ کم گردد ترا گر بشکنی این عہد و پیمان را
خمار عشق در سر خانۂ خمار می جویم — کہ گر یک جرعہ بخشد شیر و شہد بن ولی جان را
جدائی خشت و گل در حجرۂ دیر و حرم چہ بود — ببین اندرون دل معبد گبر و مسلمان را
من از عمر سکندر یاد دارم داستان در دل — بصد منت نگیرم شفقت از خضر آب حیوان را
کشایم از جبین گل زنگ صوم پارسائی را — ز آب آتشین شویم غبار بدی ایمان را

به دانائی اگر نازان شوی ای نادان ترا گویند / بکار خویش دانا جمله میدانند نادانرا

حقیر اندر جهان جان بیا و فکر در خود کن
که از تجنیس دانی جنس جان و جنس جانانرا

ای دل مکن به پیش خدا شرمگین مرا / گه میبری به کفر گهی سوی دین مرا
وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت منه / گه میبری به عرش گهی بر زمین مرا
بنما جمال خویش نخواهم ز تو بهشت / عشقم بجو ز نیست نه بر انگبین مرا
ترسم که روز حشر چو میزان نهی بعدل / خوانی که به پیش خویش ز زیر زمین مرا
لرزد دلم بخوف که پیمان شکسته ام / یادم نداد لطف من از یوم دین مرا

گر خلد ور سعیر دهی دل خوشم حقیر
نبود ز کار دوست شکن بر جبین مرا

تا کی دهم شکیب دل پر ملال را / زود آ که با تو عرض کنم حسب حال را
پروانه مدتی به سمندر حریف باش / تا زان پس بشمع کن هوس اتصال را
نازان بسعی خود نتوان بود زانکه یار / در دست خویش داشت عنان جمال را
حاجت ز خال مشک ندارد عذار او / ای زینت از رخ تو جهان جمال را

کس نیست سنگ راه سبکساری حقیر
نگرفت خار دامن باد شمال را

اعمی کند جمال تو چشم خیال را / چشم دگر بده که ببینم جمال را
ای گیسوی دراز تو شاخ نهال حسن / وی عارضت گلی است بهار جمال را
ای بیخبر ز غم تن شما کی خبر که گاه / ای یک پشیز کس نه خرد این سفال را
کو جذبه که سوی من ناتوان کشد / آن نسبت خجسته همایون خصال را
آنانکه دوختند لب خویشتن حقیر / شد حال شان زبان دهن قیل و قال را

[illegible]

تا بر فگند از رخ زیبا نقاب را — بازار سرد شد به فلک آفتاب را
آن تشنه شو که گر بزنی شور لعطش — هر موجه سراب برون ریزد آب را
هردم جمال روی تو مد نظر مراست — دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را
تا نقش چهرهٔ تو کشیدم به لوح دل — از مشق ساختم ورق آفتاب را

صهبا بجام رقص چو مستان کند حقیر
زد مقرعهٔ نگاه تو موج شراب را

الهی گوهر گوش اجابت کن بیانم را — فروغ شعلهٔ حسن معانی ده زبانم را
می گلگون به جام ما حبیب اندر کنار ما — مرید از شوق شد پیر فلک بخت جوانم را
بفرق خاکساری می نهم تاج سلیمانی — هما جوید پی کسب سعادت آشیانم را
شگافد سینهٔ جهل مرکب از رمح کلکم — فسان از جوهر اول بود تیغ زبانم را
خبر از سینه ها آن خم که مهر بر دهان دارد — خموشی آشکارا میکند ضبط فغانم را
رهی گم کرده ام هردم هراس از شام غم دارم — شفق گون کرده خون دیده رنگ آسمانم را
درین صحرا نیاسودم شبی بر بستر راحت — اگر هم گرگ دارد تلخ تر خواب شبانم را

بباز ارم خرابی نام معموری حقیر آمد
که نقد سود باشد در دکان جنس زیانم را

در عشق ست آسان جمله مشکل میکند اینجا — گشاد عقدهٔ سر بستهٔ دل میکند اینجا
گهی دل میگداز ند و گهی داغ جگر سوزند — فروزان شمع خود منزل بمنزل میکند اینجا
خس و خاشاک را اندر شعلهٔ آتش نمی گیرد — که نقش خود و رشته از چشم زائل میکند اینجا
سرور از بادهٔ عرفان دل نازک چه دریابد — اگر سیال می چون شیشه در دل میکند اینجا
دل پر اضطرار از سینه اندر چشم می سازد — برنگ برق تا اندر ابر منزل میکند اینجا
خوشا حالی که آب زندگی خاک می ریزند — لبالب ساغر دل از هلاهل میکند اینجا

بود پندار نفس خود حجاب چهرهٔ هستی
ز دست خود چه زاران پرده حائل میکند اینجا

حقیر این سوختن در نار هجران ساختن باشد
که بر بام فنا چون شمع منزل میکند اینجا

تغافل تو بتابی چشم عاقل میکند اینجا
فنا را جوهر آئینهٔ دل میکند اینجا

برنگ لاله بار منت ساقی نه بردارد
که جام خود پر از خونابهٔ دل میکند اینجا

ز حسن جانفروز روی لیلی بیخبر ماندند
فغان و نالها بر نقش محمل میکند اینجا

از آن از گوهر مقصد کف آنان تهی ماندند
که فکر عافیت بر روی ساحل میکند اینجا

بغارت داده اند یکسر متاع زهد و تقوی را
ز حسن بیحجابش برق حاصل میکند اینجا

ادب رخصت نداد از هیبت قاتل طپیدن را
بحکم ضبط نبض رقص بسمل میکند اینجا

چو استغنا بجوی پیش اهل دل بیا بیجو
محک دارند و ظاهر حق و باطل میکند اینجا

حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید
که همین شب روز شد پس ترک منزل میکند اینجا

دلم هر لحظه میجوید نمی یابد سراغ ما
شبم تاریک شد چندانکه ننماید چراغ ما

گشادی زلف شد تا راه گم شد اندر آن نکهت
نشد صبح طرب از طالع خورشید داغ ما

بهر سو میدوم بویم نشان گل نمی یابم
درون غنچهٔ دل تنگ پنهان گشت باغ ما

چه شمعی را که از شمع دگر روشن همیسازند
چراغ شمس کسب نور میسازد ز داغ ما

حقیر اندر خیال ترک دنیا بد بر پا شد
که قید صد تعلق در بغل دارد فراغ ما

متاع صد جمال زر بغل دارد فراق ما
به بزم آید ز خلوت دلبرم را اشتیاق ما

من از شیرین تلخ گو آموختم گفتار شیرین را
ز حسن روی خوبان شهد ریزد در مذاق ما

دلی کان ساده شد از حرف مطلب [illegible]
نگار و نقش باشد زنگ آئینهٔ وثاق ما

بظاهر دور بگریزم بباطن جستجوی او | بجز ما هر از چون داند وفاق اهل نفاق ما
گهی در کفر میجویم گهی در راه دین پویم | به چشم خبط مطلب شد ضد اتفاق ما
به نور جلوهٔ او محو کردم اختر هستی | منجم گم کند عقل اندرون احتراق ما

به پیش اهل صورت گو حقیر افتاده ام الا
به بلند جا حیدل از ضمیر طمطراق ما

یک جلوهٔ جمال تو هست آرزوی ما | افگن ز رخ نقاب و گذر کن بسوی ما
گر دیدن تو نیست پسندت ز روی شرم | من چشم بستم یک نظری کن بسوی ما
تاکی پیام و نامه و قاصد مگر شبی | آیم بر تو یا تو بیایی بکوی ما
هر لحظه یارب است ز سوز جگر بلب | شد آبله زبان چو حیرت در گلوی ما
رفتی و تشنه کام بحسرت گذاشتی | باز آکه آب رفته بیاید بجوی ما
تا پای خود بدامن عزلت کشیده ام | افزود در نظر چو گهر آبروی ما

هر سو کشد هوای دلم در بدر حقیر
از دوست دور داشت مرا جستجوی ما

بوریا بخشید تا نقش اتو زیبا مرا | جامهٔ عریانیم شد جامهٔ دیبا مرا
قطره ام افتاده ام از ابر رحمت در سبو | از سبکوش افگند کس در دل دریا مرا
تا نظر بر با فگندی بیجبر گشتم ز کل | ساقیا رطل گران شد نرگس شهلا مرا
خلوتی میجویم الا با عروس دلنشین | دختر رز بس بود در حجلهٔ مینا مرا

شکوه از بیگانه نبود دیر نیم اصلا حقیر
طفل اشکم کرد در هر انجمن رسوا مرا

چون متاع درد جنسی نیست در بازار ما | فکر در سود و زیان اصلا نباشد کار ما
تا فریبد چشم طالب را به نیرنگ دگر | در لباس غیر آید هر سحر دلدار ما

کافرم الا دل مومن بدست آورده ام
سبحهٔ جمعیت ست از رشتهٔ زنارها

قفل وسواس ست چون افتاده نا پیدا کلید
هست از زنگار آلوده دل عیارها

خاکساری کن حقیر اصلا بلندی را مجو
سد نور شمس گردد رفعت دیوارها

ای شوخ ز چشم لطف نگر حال غریب مفلس را
از چهره نقاب کشا ایمان فزود جمال خود بنما

از ملک عدم بهر تو صنم افتاده گذر در کوی شما
مرغ دلم تو بجز کرم یک جرعه ز جام عطا فرما

ایدرد دلم را نیست دوا جز بوسهٔ لب جانبخش شما
ز زنان لب حوری را بلبم یکبار رسان از بهر شفا

آزاد شوم از رنج و محن ای دست کشایم بند قبا
از شوق کشم در آغوشی و بجز کنم جان تو فدا

بیچاره حقیر خسته جگر دارد ز تو صد امید وفا
ای نام خدا بر بام بیا یک جلوه نما از ناز و ادا

بکوی دوست رساند من پریشان را
به مصر هر که رساند پیر کنعان را

مران ز کوی خود اندر شبم که در عالم
دهند جا به در خویشتن غریبان را

چو بندگی نه پذیرد بجود دستور غمگین
که لابد قهر بود خاص مهر سلطان را

ز رنج و راحت دنیا که رفت و آمد باز
بدل اثر نرسد هیچ اهل عرفان را

منم حقیر ز ما رحمتی دریغ مدار
که رسم مور نوازی بود سلیمان را

اندر نظر بجز تو دگر گر بود مرا
تار نظر چه سوزن و نشتر بود مرا

دیوانگیست وهم وجنونست در سرم
سودای جز غم تو دگر گر بود مرا

بر جاده که لشکر انفاس سے مے رود
ره در طریقت از همه بهتر بود مرا

سودای عشق تاج سلیمان ست بر سرم
وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا

کلک قضا هر آنچه بلوح ازل نگاشت
مکشوف و روشن از خط ساغر بود مرا

از نا بیرون کے حقیر ... آرزی وار ورد سخن که کشادن آن مرافی و از شکل نیست ۱۲

دور اوفتاده به بیابان ز قافله — همیان پر از جواهر و در در کمر مخسپ
رهزن کمان به تیر نشسته است در کمین — ای مست خواب غفلت اندر سفر مخسپ
در شب برای عزم سفر شب روان کنند — تا شب سحر نگشت دمی بیخبر مخسپ
ناخن بزخم سینه و دل زن نمک بریز — بهر خدا ببادیه پر خطر مخسپ
غافل مشو که منزل جانان قریب ماند — تا ره تمام طی نشد ای رهسپر مخسپ
بیدار دل بخواب گران هم بخواب نیست — ای راز دان خواب ز غفلت دگر مخسپ

هر چند زندگی ز خور و خواب لازم است
کم خواب و خور حقیر کن و بیشتر مخسپ

ردیف تای فوقانی

رموز خنده گل بلبل چمن داند — کرشمه صحبت خاموش برهمن داند
به بزم غنچه دلی راکه با دلیست سری — زبان خموش و ز طرز نظر سخن داند
نوای طایر قدسی به لحجه دگر است — ترانه سنجی بلبل کجا زغن داند
ز ذوق خلوت و جلوت همان بود آگاه — که راز مخفی خلوت ز انجمن داند
درون قطره به بیند محیط طوفان خیز — هر آنکه بحر در ابریق موجزن داند
ز قعر چاه ذقن تا برآورد خود را — دلم درازی زلف ترا رسن داند
نه امر و نهی بروا حتساب نتوان کرد — کسی که سر حق از نفس خویشتن داند
خبر ز بانگ طیور است مر سلیمان را — که هر یکی نتوان راز هر سخن داند
نگین و خاتم جم کی برند دستش دیو — کسی که سر سلیمان و اهرمن داند

حقیر فیض ز روح القدس هر آنکه یافت
بجاده که رود حصر و راهزن داند

شکیب و صبر ز دل رفت و مشکل افتادست
ز جلوهٔ تو چه گویم چه در دل افتادست

ز کفر و دین که یکی غول شد دگر رهزن
دو گام راه و کشاکش بمنزل افتادست

به عشق خال تو مجنونست مردم دیده
ز تار اشک به پایش سلاسل افتادست

فروغ ذره افشان نه بر زنخدانست
ز سحر بهره نه چاه بابل افتادست

بشوق عرض تمنا ز لن ترانی تو
چگونه است که چه بر زبان سائل افتادست

نمود جان ز تن و بود راستی ز دروغ
نگر چه باطل و حق حق به باطل افتادست

مگو به پیش تن آسان بدرد دل حرفی
نگر کسے که گہے از کفش دل افتادست

شبا ز زلف تو بر بست عهد گیسو اے
گشاد و شست ترا مشق کامل افتادست

به جستجوی دهان و کمر ز نادانی
حقیر وهم تو در فکر باطل افتادست

اگر ز گل شرری بر بنا دل افتادست
چه دید گل که بخون همچو بسمل افتادست

هنوز رفت نه بر تیغ دست قاتل را
نگه چو تشنه بحلقوم بسمل افتادست

چه کام و قصر زر و مال کند پیش مردان
ز غیر تیر غیبت و متاعی بساحل افتادست

درون محمل اگر نیست عشوهٔ لیلی
فروغ کیست که بر طرف محمل افتادست

همین دوست که گه خضر و گاه باشد غول
خوشا کسے که نظر بر سر دلی افتادست

حباب از دل دریا بر آمد و برگشت
حقیر پردهٔ هستی چه حائل افتادست

شکنج گیسوی دلدار آشیانهٔ ماست
نهیب ما و سیه پاسبان خانهٔ ماست

معطلم شه گذارد گہے تهی دستے
که دل چنین گرا اندر قمار خانهٔ ماست

ز حق به راستی و پیش خلق خم گشتن
تهی سیه ملت ما بهر ما دوگانهٔ ماست

نه حیف پیش ستم اسرار عشق شتم
صنم به لب صمد اندر دلم بهانهٔ ماست

ای جز تو ذره تو کسی سنگ راه نیست — اگر کفر و دین نماند گر جز اله نیست

چشم بتانست جام رحیق طهور نیست — گر مست شد کسی به حقیقت گناه نیست

منکر مشو ز حق که سیاه نجوم چرخ — محکوم امر کیست اگر پادشاه نیست

ایمان و کفر و شرک و فی دلی عشوه ایست — گر دل نماند هیچ سفید و سیاه نیست

تا کی حقیر ذره چون و چرا روی
در خویشتن بیا که جز این شاهراه نیست

سیر چمن ز بند قفس بازم آرزوست — از خنجر تو شهپر پروازم آرزوست

خاموشیم ز نغمه دلکش از آن سرست — مثل دهان تنگ لب دمسازم آرزوست

جوشش گسست و اشک نیاید به چشم من — پنهان بسینه داشتن رازم آرزوست

طول و درازی شب تار فراق یار — بر گرد گیسوی تو فدا سازم آرزوست

مانند صعوه گرچه حقیرم به چشم خلق
صیدی بهمت از کف شهبازم آرزوست

صحن چمن هوای خوش و تیغ ابر دلکش است — کاشش بدست جام می یار پر سدی نوش است

نامه برده وصال دست قیصت ان نسیبد — راز نهان چه یاربست بسکه دلم مشوش است

جلوه بهم شب کی کرد زانکه صحن آسمان — زاطلس چرخ و اختران فرش همه منقش است

سبز نخل آید ز غنچه و گل سبو بدوش — در شب مه سوی چمن عزم کدام سرکش است

صورت قند شود چو بهر دل خلق از حق — لا می لعلگون مگر آب بهم در آتش است

کلفت و کاهش تنم بهست ز سوز بهر لیش — دل شب و روز مبتلا روی نگار مهوش است

زاغ چو طوطیان گهی نیست اسیر در قفس — کی به نطق خوش شنوا در گشتن و کشاکش است

رهرو راه عشق را زاد ره از توکل است — وحشت دل چو قطره شوق برنگ آتش است

دانه چو رفت زیر خاک بار دو گل آورد حقیر — بار دهد نه سایه خوش ثمر آنکه سرکش است

[illegible]

زچار بالش تن خیز اے مسافر راہ — کہ این مقام چو مہمانسراست منزل نیست

چو کفر و دین ہمہ ہیچ ہست نزد صاحب دل — از ہیچ ہیچ مراد دل تو حاصل نیست

مکن بہ جذبہ عشق و شکایت معشوق
کہ مشتری بمتاع حقیر مائل نیست

لذت بیخودی اندر دل ہشیار کجاست — لحن ترانی بلب یار ز انکار کجاست

رخ سوی خار مغیلان کند این ناقہ جگر — نالہ از شور کہ این راہ رہ یار کجاست

بود اندر عدم این کون مکان بر چہ صفت — غیر خود رفتہ دگر کاشف اسرار کجاست

ہر کہ شد محو بدیدار زبان گنگ شود — قوت ناطقہ در نرگس بیمار کجاست

بی اصطدام نجہد یک شرر از آہن سنگ — تا نکوبی در دل جلوہ انوار کجاست

خستہ خنجر و پیکان و سنان شد نیست — آنکہ در سینہ گل نخلد از خار کجاست

این خمار از قدح پیر مغان مے خیزد — کہ ز خمار بپرسند کہ خمار کجاست

الحذر از بعد و صد ہمہ دور روانست حقیر
غیر او راہ منزل دلدار کجاست

در طریقت نقش کلکم نقش ہای رہبری است — از سر ہر سطر بادہ راست گوی دلبری است

من بخال و خط نمی سازم مرا از اندر سخن — زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر است

در تہجد بسکہ می بینم خیال روی یار — اندرون ظلمت شب آفتابم بر سر است

فرق اندر جان و جانان لفظ ما یعنی انا — از انا ار ازل منصور روی مظہر است

شمع نشد الیش آتش و باشد علم آفتاب — ظرف عالی ہستم از ظرف سمندر بہتر است

گر ز چشم بی نیازی در حقیقت بنگرد — یک قطرہ چہ سرمایہ در دہان گوہر است

متن قرآن شد فراموش مجھا ی حفظ ماند
لیک ہر دم اے حقیر ہم بحث اقرب از ہر است

تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرست — در شب تاریک آثار روز محشر است

نیست گلگون تیز رو از بادهٔ پیر مغان — تا به یک جامی به گامی در جهان دیگر است

صد هزاران واعظان نطق زبان خوانند مدام — اندرون کعبهٔ دل نیست کو بر منبر است

ضبط کن تا بر سر مژگان نیاید نقد دل — در دبستان طفل گر بازد بهانا ابتر است

اندرون دل نگر تصویر جانان ای حقیر
زانکه تصویری چو در آئینه باشد خوشتر است

بر سر مقصد ز سعی خود رسیدن مشکل است — قطع راه منزل عشق از دویدن مشکل است

کوشش و آغاز تا انجام کار آسان شود — خشک چون چوبی شود بازش خمیدن مشکل است

دلق و صوف صوفیان پوشیدن آسانست و لیک — جامهٔ صبغت اللهی بریدن مشکل است

سهل تا باشد چو گل خود را نمودن سرخ و سبز — جامهٔ هستی به عشق او دریدن مشکل است

قطره در دریا چو گم گردد عجب نبود حقیر
جوشش دریا درون قطره دیدن مشکل است

نشئه از صهبا و بو از مشک چیدن مشکل است — جان ز مشتم عشق انجام کشیدن مشکل است

در هوا ساکن نباشد شعلهٔ شمع و چراغ — نفس تا پرواز دارد آرمیدن مشکل است

گرد خود چون شعله جواله گردان سهل شد — چون شرر از سنگ خود بیرون جهیدن مشکل است

در سواد وادی ما چو مربع آهوی است — سبزه گو بی زمین رد چیدن مشکل است

بحر با زنجیر موج اندر محیط آید حقیر
در تعلق ماندن و از خود رمیدن مشکل است

بهر مستست از خم چشمش هر چمن میخانه است — هر قدحی چون خم می هر گلی پیمانه است

شمع از نور رخش در دشمن به کاشانه است — آن دلی کز بند سوز و صورت پروانه است

عشق جانان مونس جانم غمش غمخوار ما — آه افغان و الم را با دلم یارانه است

چه پای آنکه براه طلب چو بخت بخفت　　چه دست آنکه ندارد بکف جانان دست

مآل کار به بیند بابتدا چو حقیر
به جهل میبرد از غصه بگریبان دست

به بینوائی باساز و برگ سامانست　　ازان گدا به لقب شاه جمله انسانست

سوالطمع[1] نبود با من و تو ای زاهد　　ترا بحور و مرا عشق روی جانانست

حقیر سوز زبان بر تو چه پیداست
که الفم همه یکرنگ خامش عصیانست

ز قیل و قال زبان از عشق بیرونست　　کحرف چون و چرا سنگ راه بنموست

دمی ز لغزش بناسوده در شکنجه دلم　　بروز عزم بیکی رزم و شب شبخونست

چرا ز دیدن رویش نمیست گردن کس　　که چشم جام می و خال حب افیونست

تو در حدیث و تلاوت به قیل و قال حقیر
کسی که محو بود حال او دگرگونست

ردیف ثاے مثلثه

الغیاث از نفس بد طن الغیاث　　در لباس دوست دشمن الغیاث

بیتو حال ما برنگی دیگرست　　از فراق جان بود تن الغیاث

آنچه سازد شعله اندر پنبه زار　　میکند هجر تو با من الغیاث

بیکسی دور از وطن نادان غریب　　جان دزد بر فن الغیاث

آه گر از سوز دل خیزد حقیر
آب گردد سنگ و آهن الغیاث

[1] الفقه بمعنی چشیدن جمله بهم دگر تنگ کردن ۱۲ که ظرایف بجای جمله چیزهای لطیف و خوش و ... تازه ۱۲

ردیف جیم

با عارض تو از گل و ریحان چه احتیاج
با قامتت بسرو گلستان چه احتیاج

بهر ثبوت شمس فلک کو منور ست
فکر و دلیل حجت و برهان چه احتیاج

آن دل که محو لذت لال لبی کسی ست
با سلسبیل و کوثر و حیوان چه احتیاج

چون وقف کرد جمله متاع دکان خویش
از نرخ در گرانی و ارزان چه احتیاج

داغ دلم چو مشعله شمس روشن ست
کافور شمع بهر شبستان چه احتیاج

قطع نظر ز جامه هستی چو شد حقیر
با چاک وجیب و گوی گریبان چه احتیاج

چو تخت شاهی و فر مانده یی چه افسر و تاج
گر دست برد فلک میبرد بگیر تاراج

حدیث عشق سرایت کند به آهن و سنگ
ز دار خون چکید از شور نعره حلاج

مریض عشق ترا میکند دشنه نصیب
که میگریزد اگر ذکر بشنود ز علاج

حدیث عابد جاهل ز سنگ سخت تر ست
دلم به پهلوی ما نازک ست همچو زجاج

خطا چو راست در آید حقیر از و بپرهیز
تفاوت ست ز اعجاز تا باستدراج

اگر شکوفه تو از گلشن گرفت جذبه و تاج
که سالیانه دهد گل ز زری بوصه خراج

نه هر گل ست کنالد بعشق او بلبل
نه هر دل ست که اندست عشق شد تاراج

نه هر پیاده شطرنج میشود فرزین
نه هر کسی بزند تیر بر سر آماج

مسیح بر سر هر مرده قم کجا میخواند
نه هر مریض شفا یابد از طبیب و علاج

نه هر قتیل شهید ره خدا باشد
نه هر نبی چو محمد رسید به معراج

بر آستانه محبوب ما به عجز و نیاز
گدا و شاه امیر اند سائل و محتاج

حقیر در حرم دلدار ما غزل خوانند
چه عندلیب چه قمری چه طوطی و دراج

از جوش ذات بحت نفس راست شان موج — بر ساحل محیط رسد راز دان موج
وحدت گہی بصورت کثرت گرفته است — از سوی ظن بتست ترا الگمان موج
بگذشتن نہ دست واز دل دریا برون کار — منظور از دوئی چو بود امتحان موج
ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب — نبود نشان ز قافلهٔ کاروان موج
احول مباش سرمهٔ توحید کش بچشم — باشد جهان بحر سراپا جهان موج

از خود گذر مرو پے سود ابرون حقیر
اندر دیار غیر نشد کاروان موج

ردیف حاء حطی

بیار باده که از راه او فزاید روح — ز بهر شام غبوق و ز بهر صبح صبوح
که نیست چاره ز طوفان هوشیاری عقل — مگر ز ساغر می کو بود چو کشتی نوح
برنگ شعله چو اله گرد خویش متن — بسوز و با همه بر ساز صورت مصباح

حقیر ظلمت شب گر ز عشوه بند چشم
فراز دست دعا کن به فالق الاصباح

ردیف خاء معجمه

شام و سحر شود ز شفق آفتاب سرخ — گویدی همی که جام کشی از شراب سرخ

لہ ذات بحت بہ نتیم با و سکون حاء حطی دفوقانی مراد از حقتعالی جلشانه چه بحت بمعنی صرف وخالص نیست محض ۱۲

لہ اگر میدانی که موج از آب دیگر شئ است انتساب کشیده بیمار ۱۲

ردیف دال مهمله

سحر چو نالهٔ مرغ چمن بگوش آمد
دگر دلم بهوای تو در خروش آمد

چو گل به ضبط فغان کوش بلبل نالان
هزار زخم جگر دارد و خموش آمد

بیا بنوش می لعلگون به صحن چمن
که هر گل از می رنگین سبو بدوش آمد

به جام و شیشهٔ خمر خویش همکن ای ساقی
که همچو لاله دل ما قرا به نوش آمد

ز رحم نمود و بفیض و داضطراب دلم
محیط از مه کامل دگر بجوش آمد

نشان دهد ز رخ آفتاب هر ذره
که در مجاز می معنوی بجوش آمد

بیا بحسن عمل کوش و عذر طاعت کن
اگرچه خواجه خطابخش و جرم پوش آمد

دلم بشوق شهادت بکوچهٔ قاتل
بدست خنجر عریان کفن بدوش آمد

ز عقل و وسوسه‌اش حقیر شد بیزار
نه مدرسه به در می‌فروش آمد

نهانی حسن تو بجز نظر حجاب آمد
برهنگی رخ خورشید را نقاب آمد

چو بنگری بتحقیق جز آب نیست دگر
ز جوش بحر اگر موج و در حباب آمد

نه مشتری و نه پروین سها نه زهره بماند
نه هیبت شب ظلمت چو آفتاب آمد

بیا بساغر می صوم زهد خشک شکن
بحکم آنکه تیمم رود چو آب آمد

تو آمدی بلبم جان ناز تن میگفت
که سوی ذره بعیده مهر آفتاب آمد

حقیر بود فنا هم نیافتم آرام
بجان گرفته دل بست گو خراب آمد

عشق هر جلوت شفیع را به آزار آورد
هر لبه ناموش را در جبین گلنار آورد

کفر جمعیت دل هر اهل ایمان میبرد
دانه گر تسبیح ریزد شکل زنار آورد

خار غم را در جگر از خون دل دادیم آب ‏ ‏ بر امید آنکه در فصل خزان بار آورد
تا دکش سرسبز گردد گر رسد اندر جگر ‏ ‏ غنچه از پیکان بروید برگ سوفار آورد

از هوای نفس هر دم در حذر باش ای حقیر
کین هوا فصل خریف اندر تن آزار آورد

گر بت ما زلف مشکین را بر رخسار آورد ‏ ‏ در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد
خار در پیراهن آمد هر که در هستی شتافت ‏ ‏ هر گلی کز شاخ بروید سینه افگار آورد
با جهنش پیر او افگن هست از بقا ‏ ‏ لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد
پیر گردون جام زرین از پی دفع خمار ‏ ‏ هر سحر بهر صبوحی پیش میخوار آورد

ای حقیر از درد و صافی هر چه پیش آید بنوش
تا تقاضای خمارت سوی خمار آورد

خواهم یک چند بسازم به دلارامی چند ‏ ‏ بای و مطرب و نی صبح کنم شامی چند
گر قدم رنجه نشیبی یا بسوی خویش طلب ‏ ‏ چند ای عهد شکن بوسه به پیغامی چند
واله و شیفته و دیوانه و رسوا و بدنام ‏ ‏ هست شیدای تو معروف بدین نامی چند
یک مکان خانه موتی بجز یکی مگوئید ‏ ‏ جز و بین می نگرد سقف و در و بامی چند
نیر اعظم و شمس و مشعله خاور خورشید ‏ ‏ هر دو خود نیست یکی گر بودش نامی چند

با من و تو نرسی منزل مقصود حقیر
کاش با هر که ز خود در رفته زنی گامی چند

اثر چه بد که دل بنگرم ایامی چند ‏ ‏ زان به قاصد ندهم نامه به پیغامی چند
ای ز غیرت نه فرستم به تو پیغامی چند ‏ ‏ تا که افشا نشود راز تو بر عامی چند
نفس کافر و شیطان دل زاهد و بدخواه رقیب ‏ ‏ کرده بدنام مرا صحبت بدنامی چند
فکر دنیا غم عقبی به کف دو دست سیاه ‏ ‏ هست از درد و صفا هر چه بدان جامی چند

روشن از آه صوفی روشن ز شور بود — پا ز بیتابی دل گیر و بزن گامی چند
تا بیک جرعهٔ ساقی بگذشتم از عرش — تو ز بام دگران می نگری بامی چند
محو اندر هوس بوسهٔ شیرین لب اوست — زان گوارا ست همه تلخی دستانی چند
وادی عاشق بود امروز شباب حسنت — باز افسوس چه بر حسرت ناکامی چند
جز مدارات و کرم صید نگردد دل خلق — گر به تزویر و ریا بر فکنی دامی چند

از قناعت چه گرامست همه گوید حقیر
خوش بود بادهٔ گلگون بهر گل اندامی چند

تضمین بر غزل خواجه حافظ شیراز

همچو بوی گل ازین حجله بزن گامی چند — چند باز خم حلقه صبح گهی شامی چند
از حقیقت خبری نیست برین بامی چند — مست جمال ز تو عشق شده ایامی چند

قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یک سحر باد سحر هم نه ز کوی تو وزید — از که پرسم که خبر جاده و یار تو رسید
از دو دیدن نتوان منزل مقصود شنید — تا بدان منزل عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

گوشه بگذار و ز خلوت سوی جلوت بشتاب — عللت الساقی خورشید لقا بادهٔ ناب
تا نه در شیب بود حسرت ایام شباب — خون دل می از خم سبو رفت و گل افتاد ز آب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

مرض عشق کجا قابل تشخیص دواست — صورت حال همی از علت و اسباب جداست
بهر رنجور تو عناب و بنفشه نه رواست — قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسهٔ چند بیامیز به دشنامی چند

حیف صد حیف حقیر ست نا خوان بیان
جز حسد چیست که بر یوسف کنعان کردند

در او لبستان حی گر چه دگر بوده اند — لیلی و مجنون ہم شیر و شکر بوده اند
حسن بہر بو الہوس منصب جلوت نداد — زانکه بدرگاه عشق اہل خبر بوده اند
اشک ز ضبط کمال بسر مژگان نرفت — چون کنند از خون جدا لخت جگر بوده اند
اہل بصیرت عیان دیده نهان ہر چه بود — آنکه بوند اہل دل اہل نظر بوده اند

حور و ملک جن و انس پیش جمالش حقیر
بہر نجوم سپہر گرد قمر بوده اند

ز گفتگو به خموشی سخن دگر باشد — مقام پود گره باد من دگر باشد
از ان شگوفه بخندد و زین شگوفه دل — نسیم دیگر و باد یمین دگر باشد
بسی است فرق ز الهام تا باستدراج — سروش غیب دگر اہرمن دگر باشد
بیا ز عالم فانی به امر تا دانی — سرای غربت دیگر وطن دگر باشد
گل چراغ و گل باغ گر چه ہمرنگ است — که شخص غیر بود پیرہن دگر باشد
به اتصال تن و جان فکر کن تفریق — که شخص غیر بود پیرہن دگر باشد

ز غانه گو و غوره چه نسبت ست حقیر
که بو چه گرد دگر و نغمه زان دگر باشد

آن را که تاج رفعت و دولت خدا دهد — زلفش بلا بفرق ز ظل ہما دهد
بہر تو قمر چه سگان شور و شغب کنند — مہتاب گوش خود به فغانش کجا دهد
رنجور باش منت عیسی بسر مکش — ای آنکه درد داد ہمانا دوا دهد
تو در خودی و من ز خود آزرده بوده ام — بیند تو درد دلم چه اثر نا صحا دهد
چه دعا نیست نثار سر شیشه که بر سر شش — آید حبیب بہر عیادت دوا دهد

در جستجوی یوسف گم گشته‌ای حقیر
صاحبدلان به پیرهن خویش بو کنند

چون ماه تو که وهم بود در میان نماند ... سودای شوق ما سوی او کس نماند
آئینه روی دوست دل ما که در مجاز ... حسن و جمال روی حقیقت نهان کنم

ولہ

گریه را در دیده بشکستم بهر حفظ راز ... طفل اشکم ضبط آموز دبستان دل است

ولہ

دو چشمش کفه و سنگ ترازو مردم چشمش ... دو ابرو رشته و شاهین ترازو بینی اش گفتن

ولہ

منت خضر پی شربت حیوان عیب است ... عاشق از تیغ نگه شربت الماس چشد

ولہ

سرشک برین مژگان من چو برگردد ... درون او ز خلش روزن گهر گردد
دلم حقیر به رنگ نظر وطن نگذاشت ... درون خانهٔ خود ماند و در سفر گردد

مطلع

خورشید تا به چهرهٔ سیاهش نظر فگند ... در تاب آفتاب به سیاهی اثر فگند
زد برق از تبسم و صبر و قرار سوخت ... وز یک نگاه گرم به جانم شرر فگند
در آتش شفق دل خورشید شد کباب ... تا از رخ تو برقعه نسیم سحر فگند
دندان تو گداست دل گوهر یتیم ... لعل تو آتشی به عقیق جگر فگند
از نام به لبم چو لب خود نهاده ... شیرین که جان خود است در شور شکر فگند
زانجا که خضر راهبر چشمهٔ بقاست ... خط لبش حقیر برون رهگذر فگند

به شاهدان مجازی شمره چو بار کنند — ز فتنه چشم فسونساز احتراز کنند

چو انتهاست تو گو فتم درجه اند — چه غرب و شرق بهر سواد امتیاز کنند

خبر دور آنکه معطل دمی نه گنبد ارزند — نقش نفس حق و باطل امتیاز کنند

نقاب به را چو گشاید بهشت سیماسے — سزد که نذر دل و جان بصد نیاز کنند

حقیر نور حقیقت به جلوه بر خیزد
چو نیز چشم در آئینه مجاز کنند

از مژه خنجر شکار افگن به آهو میزند — دور مدار از چشم او چشمش بجادو میزند

آستین تا از دهن برد آن تنگ چمن — خنده لبیاب خنده گل چین برابر میزند

ولہ

چو شانه ها شطره ربه مشکبار کشید — هجوم دل ز درون آه پر شرار کشید

ز بهر دفع گزند نظاره عشاق — قضا بگرد لبانت ز خط حصار کشید

ولہ

از مژه گر آستین بردارم بگریم ای حقیر — جوش طوفان کشتی گردون بگرداب افگند

ولہ

خامکو فرق کند سکه ز فصیح و مهمل — خود کلامش اصل تو مثل قول صحیح باشد

ولہ

چون سخنور از بن ناخن جگر خون میکند — میشود مجروح دل تا مصرعه موزون کند

ز آب مروارید چشم حاسدان شد حقیر — در بهای گوهر ناسخ بالا چون کند

بداغ سینه ام سوز از شرار طور می آید — به بانگ ناله ام آواز شور صور می آید

چو عاشق خفت زیر خاک خون از وی چکد — هنوز از تیشه بوی خون آن مهجور می آید

درون وا نمائی نار را جا داده زاهد — ازان اندر گل تسبیح بوی زور می آید

نباشد غمگسار دل درین عالم بجز مینا
ز خون گرم او بوی سرور و سوز می آید

اثر از سرو مهری بتان آهم نمیدارد
چو سوزند تاک را سوز دلها انگور می آید

سحر از مژده مقدم سحرگاهان بشارت داد
که عیسی بهر دل دادن سوی رنجور می آید

ز مژگان خار و خس افتد ز چشمان نازنین گشته شمع
که عنقا از کرم در خانه عصفور می آید

فرح بخش دل غمگین ما ساقی نگر باری
می گلگون بساغر بر سر مخمور می آید

تو غافل ای حقیر از فتنه ملبس القرین خود
طیور و وحش را بوی عدو از دور می آید

وله

بهار سبزه نو گرچه بر عذار آمد
ولی بهار بدوش خزان سوار آمد

وله

تا یک نظر بعارض آن نازنین نهاد
از گرمی نگاه شکن بر جبین نهاد

لخت دلم بلو چو از دل بدیده رفت
چون ادب مژه چو روش بر زمین نهاد

هم چند ذره کم بدیو و پری پراند
آخر شکست خاتم و از وی نگین فتاد

از گرد خاک بر که بر افشاند یمن
ماری که زهر ناک بد از آستین فتاد

این منعکس قصیده به پیر مغان رسان
هر جا حقیر که در کفر و دین فتاد

مستان حق به باده کشی شب بسر کنند
ورز جام آفتاب صبوحی سحر کنند

سر بانده رهرتن خود را ز آفتاب
افسردگان عشق بر ویش نظر کنند

آنانکه خسته اند وفا از سهی قدان
چون ناکسان ز سرو امید ثمر کنند

حاجت نه زاد راه و نه از خار و خطر
از خویشتن چو بهوالیش سفر کنند

حاجت روا چو نیست دگر جز خدا حقیر
بر چرخ و بر نجوم فلک چون نظر کنند

[illegible]

ز تنہا ریخت خون بیدلان آن ابروی پرخم
ز شمشیر آب ریزد روغن از ابروی کمان ریزد

بر آن شد کز نظاره کردن جهل و نادانی ست
مبادا پرده های چشم همرنگ کتان ریزد

عروس نظم را زیور به بندد بهر آسایش
گهرهای که کلک سحر سازم از زبان ریزد

حقیر از نرگس دنباله دار او تند بنگین
طلوع اختر دنباله چون یک جهان ریزد

دلم گهی به خموشی چو عرض حال کند
خمو شیم ز خجالت زبانش لال کند

زبون شود چو به تکفیر نفس اماره
به پیش صاحب دل سرخ امتثال کند

همین دلست که مشکل ازو شود آسان
همین دلست که امکان را محال کند

همین دلست که سبزه ازو نهال شود
همین دلست که چون سبزه پایمال کند

همین دلست که بر مسند جلال کشد
همین دلست که جا در صف نعال کند

همین دلست که در قعر سافلین ببرد
همین دلست که خود شود قم تعال کند

همین دلست که ناله به پیش حق سجود
همین دلست که نظاره خط و خال کند

نه کافرست نه مومن نی نه گبر و یهود
همین دلست چو در دل کسی خیال کند

بگو حقیر که از دل بپرس بحث مکن
کسی به ملت و مذهب اگر سوال کند

مگو ز گنگ سخن بر زبان نمی آید
سخن طرازی دل در بیان نمی آید

برنگ گل که خموش ست و بوی میخیزد
صدا ز ناله من ناتوان نمی آید

بس ست مایه عصیان بکف که بهر دعوست
غریب و مفلس و بیداد ز مغان نمی آید

ز رشوه سازی ابرو و مژه زند تیری
خدنگ بی جگر صید بی کمان نمی آید

بهار سینه صاحبدلان نمی ریزد
خزان حقیر درین بوستان نمی آید

۱؎ کمان و شمشیر را بے آبرو کند ۱۲ ۲؎ امتثال بالکسر و حرف چهارم تاء مثلثه یعنی فرمانبرداری ۱۲ ۳؎ اگر کسی با تو در مذهب ملت چیزی بپرسد او را جواب بده که از من مپرس از دل خود بپرس ۱۲ ۴؎ یعنی بهار گزشت از آمدن [illegible] بهار ۱۲ از بهار عجم ۱۲

حرام ناز تو در بوستان حیا افگند
نهال گلبن سرو سهی ز پا افگند

زکوی تو سوی گلشن نمیکند پرواز
گره شمیم تو اندر پر صبا افگند

هنوز چشم من از چشم تو دوچار نشد
نگاه سوی زمین از ره حیا افگند

چه خط مصحف روی تو جاده نو نمود
به راه کفر قدم شیخ و پارسا افگند

حقیر خرمن صبر و قرار پاک بسوخت
چو از تبسم برق نظر بما افگند

برقع به روی و بعد تبسم و حیا می آید
سوی کاشانه ما روبه قفا می آید

نرگس از فتنه چشم تو چنان گفت نزار
تا درون چمن آید به عصا می آید

درد شهم دل ما رخ نکند سوی مسیح
آب بر آرد اگر نام دوا می آید

میدمد روح قدس در نی کلکم دم خویش
تا چو نی از لب بیگانه نوا می آید

هیچ تیری که نبود سر آن کج و فتد
واپس از عرش به تیر آه رسا می آید

میکشاید بر ویش در میخانه حقیر
که ز ارادت همه صدق و صفا می آید

ز آفتاب قیامت دلش چه تاب کشد
مدام هر که بهتاب آفتاب کشد

اگر به شیخ که از عشوه گستر دامی
شود فریب باین نقش خود سراب کشد

ز اشتیاق [illegible] رهزن که سبزه خط او
حصار خار لب [illegible] زاب کشد

مدام جلوه کند شاهد من بعریانی
ولی شعاع رخش [illegible] نقاب کشد

حقیر نامه اعمال را اگر به سیه شد
که روز حشر خجالت به وجه حساب کشد

دلی که مست می عشق کبریا باشد
اگرچه بی سروسامان است پادشا باشد

ز کفر و دین همه بستند پای در زنجیر
یکی ز آهن و آن دیگر از طلا باشد

[illegible]

قدم به سیر ز غفلت منه که سبزهٔ او — درون جاده که پنهان چه ذوقن دارد

ز سرد مهری دوران چه غم حقیر خود
چو در سبوی می گلرنگ تکیه گرمی دارد

والی ز جوش گریه بر دل چه میرود — از سیل موج خیز بساحل چه میرود
تن سپوران که دشنه به حلقوم میکشند — زان خنجر که بر دل بسمل چه میرود
غرقم به انفعال گزین سخت جان من — یارب بدست و بازوی قاتل چه میرود
بی زاد راه آبله پا و پیاده وای — بر جانش از درازی منزل چه میرود

انکار میکنی تو صد اصرار از حقیر
بنگر ز پاس بردل سایل چه میرود

بوهم اعتقادی ای زاهد که در صلوة جنان باشد — می طیب درون ساغر چشم بتان باشد
مکان دلکشا خواهیم یارب تا بسازیم — زمین و آسمان پارینه فرش و سایبان باشد
بجا ایمان به غیب آوردن الا هر کسی اند — ندید آنکس که روی یار در وهم و گمان باشد
متاع وصل جانان بود ارزان تر بیازارم — گران ارزان شد که این دلال در میان باشد
ز دل بیدار شو تا لعبتان غیب را بینی — به بیداری چه می بینی همه خواب گران باشد
نه هر دلبر تواند که دل ما را بردالا — کسی که اندر دل هر چه باشد بر زبان باشد

حقیر از چشم جانان شکوه بهر کم نگاهی چیست
چه سازد آنکه خود بیمار باشد ناتوان باشد

لطف بیماری چشم دارد ناتوانی نطقی دارد ۱۲

هر بیره با همه کس نرگس پر فن دارد — ناتوان هست ولی عزم شبیخون دارد
گنبد ازرق گردون به حقیقت چه بود — یک حبابی است که از موج شکستن دارد
تا بشو چشم بینی نشود کشف — نیست جز وهم که مومن به برهمن دارد
هر که ره کرد و بشوخی دل خود جادارد — هیچ تفرقه نه آئینه روشن دارد

مرحبا راهروی آنکه متاع بردوش
در سفر از پی دلجوئی رهزن دارد

موسیا طور مرو این شعله خاک در تو
شعلهٔ نور تجلی ته دامن دارد

زلف برکش که ز رخ سبق کند جولانی
هوس سوختن از سنبل خرمن دارد

لرزد از ضرب نگاهی تو دل آئینه
زان مسلسل زره جوهر بر تن دارد

عقد نسبت است با هم سبحه و زنار حقیر
رشته با هم ز ازل شیخ و برهمن دارد

چو نور از دست بگو ظلمت از کجا آمد
چو رحمت است از و زحمت از کجا آمد

چو موج و آب حباب است جملگی دریا
درون او اگر نیست کثرت از کجا آمد

گر او پرست همه جا ز ذره تا خورشید
سپهر بزم جلوت او خلوت از کجا آمد

ز باده خاک چو قصر جلال او پا کیست
قصور و حور و سقر جنت از کجا آمد

پیش حقیر عیان سخن همه از کجا
چو نیست محتسب این باده بیت از کجا آمد

در عبادت هر کرا نخوت فزود
او شقی از بطن ام خویش بود

از ضمیر قمریان آگه نئی
نقل مینساری که او کوکو نمود

هر که در الله اکبر سر نباخت
سجدهٔ تکبیر او افسوس بود

تو بجواب خویش رشتی تا نیم روز
دزد آمد رخت و اسباب ربود

بی خبر عاشق بود از خویشتن
از دل او محو شد گفت و شنود

پیش تو دیوانه و سودای همت
او همان گوید که او را می نمود

ای حقیر اندر حضوری باش و بس
خویش را آزاد کن از هر قیود

با شرع ساز تا نه بجوی دسترس بود
تا پر نه بسته به که به قید قفس بود

برفتار نفس اندر طریقت گام زن باش / که تا در جادهٔ باریک کیشش رهبری باشد

بسا یا آستین و دامنم غربال میگردد / ز سرشک آتشین با همانا اخگری باشد

الا چشم بصیرت وا کن و در دل تماشا کن / درین آیینه تصویری بهشتی پیکری باشد

مطول را نداند هیچ جاهل مختصر کردن / اگر صاحب کتاب گر حرف گوید دفتری باشد

اسیر علت زلالی زند در حشو آزادی / بحجت جنس حیوان ناطق و مطلق خری باشد

بفعل خویش هر کس بسته شد در بامن [illegible] / که تا حرفی نه اندر داوری بر داوری باشد

مشو اعمل بکثرت وحدت حق را تماشا کن / که هر فردی بشر در خود مخالف دیگری باشد

هوا حی جسم یکجا کن درون خویشتن بنگر / که سلطان هم برون نبود ز قلب لشکری باشد

خدا بیند نا کس [illegible] سفر هر کاروانی را / مبادا اندرون قافله غارتگری باشد

[illegible] از سر و مهری بت مهرو نمی جنبد / [illegible] سینه [illegible] نقش [illegible] پیکری باشد

چو آن نخلی که سوزد [illegible] سراپا [illegible] / [illegible] سرگشته [illegible] جوشش خاکستری باشد

حقیر اندر جهان هر کس بیابد آب حیوان را / مگر آن تشنه لب کو تشنه آب خنجری باشد

فغان ز عشق که بر جان و دل جفا دارد / بلای هجر یکی وصل صد بلا دارد

بکم نگاهی آن نازنین ز بی مهریست / مگر معاینه چشمی وی از حیا دارد

دلم ز دست کرم میشود پریشان بس / برنگ غنچه که صد چاک از صبا دارد

دوا چه چشم مسیحا گفته اند بجاست / مسیح آنچه بلب [illegible] اوست او به یا دارد

جفا و ظلم و ستم مهر و التفات و کرم / ز روی مصلحت است آنچه او روا دارد

باصبعین خداست گر دل عالم / خوش آدمی که جفا بیند و وفا دارد

حقیر سخت بلا و عجیب هر دی [illegible] هوس / دراز دست دعا پیش کبریا دارد

دلے که داغ نه از عشق کبریا دارد
ز نقش سکه تهی نقد ناروا دارد

سخن گره شود اندر گلو ز پاس ادب
دلم دمی که سر عرض مدعا دارد

چنان سبک به رهش میروم که جادهٔ ما
غبار خیز نباشد به نقش پا دارد

بجام ماست رحیقی که زود دل تقوی
هزار عربده با شیخ و پارسا دارد

ز چار سو هوس و فکر باطلم بگرفت
فضای سینهٔ ما عرض کربلا دارد

ز دست و بازوی قاتل شکایتی نیست
که گشته آتش ز حیا چشم خونبها دارد

دلم چو لاله زند شعله ها ز داغ جگر
گمان برند رحیقی ایاغ ما دارد

نگه ز عارض سیمین او نگردد باز
چه حسرتی که به زرد اشیا دارد

ز دست اوست عروج و نزول پروازم
به رنگ کاغذ بادی که در هوا دارد

نصیب غیر شود رزق ما ز گردش چرخ
حقیر طالع ما بخت آسیا دارد

دل چو ز پیچیم عذر به تقصیر برد
ابروی خونخوار او دست به شمشیر برد

صید برافگن هنوز راست نکرده کمان
عشوهٔ او تاب رم از تگ نخچیر برد

راحت خواهم ربود خواهش بیدار ایم
لذت خوابم شیم کثرت تقریر برد

راه برون آورد گریه ز ضبطم نیافت
نامهٔ اعمال شست عرق ز تحریر برد

عشق جنون خیز خواست تا دهد آزادگی
عقل به وهم و گمان پای به زنجیر برد

جزو جدا ز کل خفیفی چو خرگوش یافت
شیر ژیان را به چاه از ره تدبیر برد

نیست دلیری مگر همت فرد مانگی
دانهٔ عقاب جوان گر ز عصا پیر برد

از پی وجد آمور جد و جهد لازم است
آنکه تن آسان بود رنج سوی تقدیر برد

پیکر انسان حقیر هست شبیه طبیب
صاحب دل بی به اصل از سر تصویر برد

ولہ

سوزش دل نتوان کرد رقم بر کاغذ
هر که بنوشت کند جور و ستم بر کاغذ

ردیف رای مهمله

مطلع

میدهد هر کس جدا زخم دلم رای دگر
می‌رسد دردم مرا از مرهم ایذای دگر

هیچ معبد نیست خالی دیر باشد یا حرم
هست سودا گر رود از جای جمع دعا دگر

نیست واقف تر ز کوی میکده جز پیر مغان
آنچه فرماید ندارد حاجت رای دگر

از نگاهش زنده گردد مرده مرده زنده باز
عشوه چشمش مگر دارد اداهای دگر

عرض مطلب هر زمن با شاه زیر است از ادب
وای دل کو دم بدم دارد تمنای دگر

همچو عکس ماه کو افتد به هر یک آبشار
محمل ار باشد هزاران نیست لیلای دگر

کم بود اندر جهان مشتاق دید خود حقیر
رمز بود از لن ترانی هر ایمای دگر

هر دلی شور دگر هر گوش غوغای دگر
هر دلی نیرنگ و هر چشم و تماشای دگر

هست از حق کن طلب از غیر باید کار را
این ره عشق است نتوان نقش از پای دگر

جاده کویش بسی باریک و دل ضعیف
می‌نهد جای قدم افتد مگر جای دگر

حسن قانون دگر آیین دیگر بسته است
میدهد شیدای خود را حکم ایذای دگر

هر دلی نبود که نتواند کشید آزار عشق
هر جگر کوه غم بود سنگین ز غمهای دگر

ناخدا را دستگاهی نیست که آرد بکنار
نیست جا بحر عشق نبود همچو دریای دگر

در سر و در دلیف ما بود خمار غم حقیر
ساقیم ریزد ز خم خویش قسم صهبای دگر

سوم ریا شکن بخور از جام هو رحیق — از آنکه دور مانده اندر لقا هنوز

فی الارض والسما بود غیر او حقیر
ناید به چشم حس تو جز ماسوی هنوز

ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز — کمند همت بر بام لامکان انداز
دلی که عشق ندارد ز سینه بیرون کن — تهی ز مغز اگر باشد استخوان انداز
اگر گفت کن به که گفت آنکه کرد تعلیمش — نظر به آمر و مامور کن فکان انداز
چو در رهِ انگنی تیر گشت بود خالی — به شست جهد یکی تیر بر نشان انداز
امید نفع اگر داری اندرین بازار — نخست هر چه بود در کف زیان انداز
اگر ز منزل آن بی‌نشان نئی آگاه — قدم به نقش کف پای شهسواران انداز

زین سه جاده بجنب عجم سر و نیست حقیر
(شریعت طریقت حقیقت)
بیا میکده خود را به جمع کشتگان انداز

نور رحمت را نهفت ظلمت زلف دراز — چشم چه بیند به شب گرچه بود دیده باز
باشق و دیدار تو جز تو نخواهد دگر — نی ز حقیقت اثر نی خبرش از مجاز
عشق برد بر فلک طالب اگر صادق است — علم و هنر میکشد سوی نشیب و فراز
سر کشی افتاده باش تا به تو رحمت کنند — بر دل بشکسته پادشاه بود چاره ساز

رسم سلیمان بود مور نوازی حقیر
زان دل محمود شد بسته زلف ایاز

نفس به نفس از قرب حق دهد آواز — بگوش او نرسد هر که نیست محرم راز
بجاده که ز ظلمت تعبیر بود دعا جز — دلیل رهبر آن راه میشود آواز
ز هر نوا که ز دل خیزد ت مکن تفریق — یکیست کفر گدا و یکیست کفر طراز
یکی خوش جرس دیگری ندا ز غل — یکیست سحر و فسون دیگری بود اعجاز

ردیف شین معجمه

گر نیست ساز برگ برنج و عنا مباش — با درد دل بساز و بفکر دوا مباش
الماس ریزه خورد و هن آز را بدوز — مهمان خوان نعمت اهل ریا مباش
گر عکس مطلب تو دهد مدعی جواب — لب بکش خموش و بر سر حرفش بیا مباش
با کاروان چه میروی اندر دیار غیر — خود را بپوش و راهبر و رهنما مباش

اهل سخن حقیر چو داد سخن دهد
شرمنده باش منکر مرحبا مباش

کند حلق و دهن از تشنگی سیراب تکبیرش — اگر از چشمه آب بقا موجیست شمشیرش
به بیداری چو می بینی همه بر پشان سهست — بپرس از اهل باطن تا کند شرحی تعبیرش
تعلق کی بود مانع اگر طبع روان باشد — نه بندد پای دریا گرچه موج او زنجیرش
ازان محراب ابرویش شرف بر کعبه میدارد — که این از بنده بنیاد دست قدرت تعمیرش
لب تشنه را رنج و تعب دیگر بیفزاید — فزون مضطر دل مشتاق او گردد ز تقدیرش

حقیر از گل بود یا سیم و زر گر ظرف صهبا را
نسازد اختلاف ظرف اندر نشه تغییرش

بر زمین افگن سر نخوت ز دوش — معنی الله اکبر کن به گوش
تا تو داری گوش بر آواز غول — نشنوی الهام از بانگ سروش
گفت الانسان سری باز گفت — سر انسانم ز حق این را بنوش
هست ما را حاجت دلال عقل — او خریدار دل و من دل فروش
گر ملول آئی ز وسواس خرد — رهن کن خود را بدست میفروش
ای حقیر از لب فرو بستن چه سود — از خموشی کن لب دل را خموش

کفرست شکایت جفایش — شد ملت عاشقان ثنایش
از چشم و کحیل و لعل نوشین — که درد دهد گهی دوایش
پروانه بسوخت و شمع بگداخت — ای وای ز عشق و ماجرایش
فریاد و خروش بلبلان ز چیست — گل گوش نشد ست بر نوایش
دل را سر شکوهٔ عدو نیست — شد دشمن جان خود آشنایش
صبر و خرد و قرار دل سوخت — فریاد ز شعلهٔ حنایش
بر معجزهٔ مسیح خندد — خلخال ز عشوهٔ بپایش
یاد آموخت سامری را — آن هندوی چشم سرمه سایش
[illegible] — رحم ست نهان بهر جفایش
چند [illegible] ز تکلم و تبسم — صد عشوه بیان ست در ادایش

تنزوش حقیر بر عشق
خاموش به تیر از بلایش

ردیف صاد

از راز حق خموش ز نادان علی الخصوص — ور کفر خود مگو به مسلمان علی الخصوص
بو از نور و گل نه جدا میتوان شمید — حق را بجو ز جان خودی جان علی الخصوص

شور از زبان بذکر مکن گنگ شو حقیر
شور ست منع بر در سلطان علی الخصوص

کسی که گفت سخن با تو از رهِ اخلاص — مدان نشانه چو گوید بر نکته خاص
ز مصحف رخ دلدار نقل بردارند — به مغز و دل بپرور سورهٔ اخلاص
حقیقت وگذاف ست حرف آزادی — ز بند نفس بخسپی نیابیت که خلاص

ردیف طا

شد نسخهٔ قمر ز شرح دلستان غلط | هاله خطی کشید که شد بیگمان غلط

رازی که از نوشتن و گفتن برون بود | جوید در کتاب همه اهل جهان غلط

جانا ز شناس تا به بر د جان بجان جان | رفتن ببام بی مددی نردبان غلط

از کج شدست راستی آموز و راست باش | تیر از کمان کج نه فتد بر نشان غلط

یابد عروج حسن ز عشق و ز عشق حسن | ترجیح بر دگر چو دهی باشد آن غلط

خوانی چو اسم شرح به معنی کن ای حقیر
شیرین ز نام قند چو گوید دهان غلط

ولہ

زد از نگه ببال کبوتر هزار خط | بنوشت در جواب خط ما نگار خط

[illegible] نامه بجمله خواندن خط کسی | بهر خدا رسان بکف آن نگار خط

این هم دریغ داست که در نامه کسی
نام حقیر ثبت کنی برکنار خط

ردیف عین مهمله

از گل کند نگین چه وجود و نشان شمع | پنهان نیست حرف غیر گل از در دهان شمع

گل از زبان شمع چه سازی جدا که بود | گردد بلند شعلهٔ آتش بجان شمع

نوری که از سبب بود آن نور ظلمت است | برجای مغز دود بود استخوان شمع

گردد ز آفتاب سیه رنگ رو سپید | باشد سیاه بام و در اندر دخان شمع

آن نور کو سفید و سیه نیست دیگر است | نبود درون شمس و ندارد جهان شمع

ای که نادیدی جوهر دل را شنیدی نام دل — بی‌خبر از جمله باشد جرعه‌خوار جام دل

شهر دل را نام اندر شمس آن هم [illegible] — پیر ما از مرشد که گوید با تو [illegible] نام دل

آن یکی باشد صنوبری آن [illegible] هست — سیومی نیلوفری گفتند اسم و نام دل

زان سه دل باشد مدور اکبر و اعلی ز دید — لامن یعنی سر مقام هست یعنی بام دل

هست تفسیرش گفتن و نوشتن [illegible] — اندرون خود نگر آغاز و هم انجام دل

گر بکاوی دل نماند هیچ اندر کون و مکان — ابتدا دل انتها دل آخر و انجام دل

تا یکی از نفس ظالم در حضیض و سر عروج — همت عالی کمندی کن بیا بر بام دل

یک نفس ساکن شود آسوده راه کوی [illegible] آن — تا دهد از وصل جانان جان ترا پیغام دل

کن رفیق خویش دل را دل نگهدار ای حقیر
گر تو میخواهی که یابی در دنیا آرام دل

طرح ویرانگند اول در جهان معمار دل — چون در آمد در حرم از دیر گرد افکار دل

منزل دل چه مقام دل ببین ای [illegible] — ای دل تو دشمن دل و هم تو یار دل

هست در تبدیل صعود دل عقل از ذو فنون — آه دل افسوس دل صد وای [illegible] دل

هر که [illegible] دل را شناسد جوهری خود شناس — تو ز خود غافل چه دانی بفری از اسرار دل

نور حق باشد غذای دل تو گل خواری حقیر
زان به پهلوی تو مانده ای بیمار دل

ذره خورشید هست پیش نور دل — یک شرر بود آنکه زد بر طور دل

عاشق و معشوق عشق آمد یکی — هم نظر هم ناظر و منظور دل

گه زند زخمی کند و سوزد جگر — گاه باشد مرهم کافور دل

در خم ابروی و در مژگان یار — گه بود خنجر گهی ساطور دل

از بلای مست چشم فتنه زا — می دل مست و تاک دل انگور دل

سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر / باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل

نیست برگ گل رنگین بدهان بلبل / گل دهان آمیخت زیبا تر از زبان بلبل
جور گل خوف خزان آفت دام صیاد / وای این ظلم وستم بر دل وجان بلبل
جامی خون رنگ گل آمود قضا بر دل او / هست بوی گل تر روح در تن بلبل
انچه بر شمع گذشت از پر پروانه بپرس / شرح چاک دل گل را ز زبان بلبل
چون کند سفله نوازی فلک کج رفتار / آشیان زاغ به بندد به مکان بلبل
اشک بلبل گل آن قطره که شبنم خواند / تا که افشا نشود راز نهان بلبل
آنکه در قالب روح دمیده به ازل / رنگ گل تافته بار شته جان بلبل
دوش از وحشت دل [illegible] گلستان رفتم / بشنوم تا گله گل ز زبان بلبل
دیدم آنجا همه برگ گل تر ریخت خزان / یک دو سه بود به گلشن نه نشان بلبل

قافیه نو کن و بر خوان غزل تازه حقیر / هر چه باقی است بگو جمله بیان بلبل

به نسیم سحری بود شفای بلبل / شکر خنده گل گشت دوای بلبل
جذبه عشق بود رهبر کوی محبوب / کس [illegible] باغ نشد راه نمای بلبل
حسن چون جلوه کند زینت عشق افزاید / رنگ گل کرد حنا بندی پای بلبل
سر بازار تو ارزان بفروش ای صیاد / پیش گل رو که دهد زر به بهای بلبل
حلقه در گردن قمری شده عشق [illegible] / باعث آفت جان گشت نوای بلبل

ای حقیر جگر افگار ره خویش بگیر / تا کی پیروی از خود هوای بلبل

می خور می خور ز ساغر گل / چون بلبل مست باش [illegible] گل

غرفهٔ دل جهد نور رخ جانان ماست | ذره را از روزنی بر آفتاب انداختم
تا ز صفحهٔ ساده خواندم عشق کو بی حرف بود | اندرون گلخن سوزان کتاب انداختم
گر چه بخشیدم به چشمم خانهٔ عنقا به جهد | گام سعی خود چو اندر اکتساب انداختم
خوش تر از ساگشت آنکه دل بجز [illegible] | زان نمک ها از وجود در ظرف شراب انداختم
تا به بیداری ندیدم امن از ریب الزمان | چشم دل وا دادم و خود را بخواب انداختم
جام خالی داشتم در بحر با هم چون حباب | تا ز استغنا دل اندر اضطراب انداختم

در کف غفار دادم نامهٔ عصیان حقیر
دامن تر را به پیش آفتاب انداختم

به فصل گل رمضان آمده چه چاره کنم | مگر ز پیر مغان باز استشاره کنم
زیاده توبه نمودم به عشوهٔ زاهد | فروختم عقل و زرش صرف در کفاره کنم
نه دل که صبر ز دیدار او توان کردن | نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم
چو مژده مقدم آن جا نجا چو صبا آورد | چو گل بو عید به تن جامه پاره پاره کنم
نشسته ایم خوش پیش وی چو صم بکم | ز شوق پاسر رب عرض [illegible] کنم
نداد راه چو دربان به اندرون حرم | به از دریچهٔ دل سوی او نظاره کنم

ز جد و جهد چو نگشود کار به که حقیر
ز چاره ساز چه بیچاره عرض چاره کنم

از آه و ناله شیون محشر برآوریم | صد الغیاث بر در داور برآورم
هر چند که نیست درد و ذکر و صرف الهی | فردی ز دیوی سست به که ز اختر برآورم
همچون خلیل دل کشته از حب آفلین | هر بیت کو از [illegible] آذر برآورم
آن بلبلم که گر بگشایم زبان حال | شوری انا الحق از گل احمر برآورم
اندر جهاد نفس اگر نعرهٔ زنم | ظلمات کفر از دل کافر برآورم

حقیر از ناتوانی دم زدن مشکل بود ما را
نفس در سینه ام از ضعف میگردد گلوگیرم

ملول تا بکجا باشی از غم ایام — بیار باده و برکن ز انبساط بجام
ز دور باده بدوران چنین چه باید ساخت — بدست گردش ساغر بگردش ایام
حدیث ملت و مذهب نخوان که قصه آن — بسی گذشت و نه بگرفت صورت انجام
دراز منزل او آنچنان که در تگ و پو — عجب دوران که خسته شد ابلق ایام

دهان ببند و ز غوغاے دل چه در سخن
حقیر نیست جز این هیچ صورت آرام

تا وصف قامت تو بانشا گرفته ام — خامه ز شاخ سدره و طوبی گرفته ام
از بهر وصف دست حنائی پی مداد — دوده ز شعله ید بیضا گرفته ام

در دل هوس به باده و از صوم تشنگ لب
این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام

برنگ زلف چو عمر دراز میدارم — ز عجز سر بزمین نیاز مے دارم
سواد بیخودی سلطان عشق داد مرا — بملک عقل سر ترک و تاز میدارم
گذارش دل ما شمع در کفم دارد — که ظلمت شب راه دراز میدارم

بود که عکس حقیقت فتد حقیر درو
بدست آئینه حسن مجاز میدارم

ردیف نون

دلا از معنی بصورت گشته آئینه نیاز من — که بیند لطف حسن معنوی اندر مجاز من
نشستن شد فرامش گه نشد تنها نشستن از دل — نه تنها شد رکوع و هم قیام اندر نماز من

آب خشک آب آتشین بر از طرح تجاهی — که جز پیر مغان محرم دل نباشد اهل راز من

ز بستانی نمو بود جاری که گردی سبزه و طوبی — مقام لامکان طاقی ز الوان هزار من

گریز از اهل ایمان شو که کافر گر خدا خواهی — مسلمان شو که گردد کشف بر تو راز من

چنان صبرم از کف میبرد شوق وصال او — نشد بیرون ز کوچه آستین دست دراز من

حقیر از نخوت حسن عمل خود واشی لیکن
غنی از طاعتم باشد خدای بی نیاز من

پریشانی بسامانست بهر برگ و ساز من — دل بریان نجوان من بود مهمان نواز من

ز نور چهره صورت چراغ معنوی برکن — که بر رو حقیقت غازه می بندد مجاز من

به سیلاب سرشک چشم باشد غسل عاشق را — ز خون آرزو باشد وضو اندر نماز من

نهادم سر چو بر پاپوش خنجر کشید از کین — چه خوش می نماید ناز قاتل بر نیاز من

ترحم کن ترحم کن که بی عونت چه برخیزد — ز دست طاعت و تسلیم و از عجز و نیاز من

لب خشک و رخ زردم بعالم کرد غمازی — ز ضبط ناله و افغان نشد اخفای راز من

حقیر اندر غم جانان فراموشی ست هشیاری
ز خود گم گشتن اندر یاد او باشد نماز من

ز بیدردان نگه حرفی زند بیجا نگر از من — که کس آگه نشد از سر من جز اهل راز من

ز بیرنگی عشق مادوئی شد محو از صورت — که نشناسد کسی محمود ما را از ایاز من

نه بر سنگین دامی فریب روبهی رنگین — اسیر پنجه کبک دری شد شاهباز من

ابلهان کعبه مقصود دارم آرزو لیکن — درود جنازه سوی سبزه از راه حجاز من

مدد میخانه یا زدست موز تقوی در خمار ستم — نشد جام بر جهل من و بر احتراز من

حقیر افشان بهمت بدست شاه خود بنشین
خورد تا کی فریب از صعوه و کنجشک باز من

تا کی به بند نفس به شبها گریستن — از بهر حور و جنت و طوبی گریستن

اعجاز دیگر است و قضای خدا دگر — باید بدار و گیر مسیحا گریستن

سر مینهد به زیر خنجر و حلاج را بدار — بر همچنین مسجل و تقوی گریستن

پیش صنم بعشق صد خم شدن به دیر — از بهر کعبه گرد کلیسا گریستن

تا رسیده ها دیه کشتن نمیتوان — الا به آه سرد جگر پا گریستن

بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر — با صد نیاز بر در عنقا گریستن

از ضبط گریه ریختن اشک خوشتر است — افزون بود غبار دل از ناگریستن

پرسیدم از خرد که بهانه کاهش گناه — تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستن

خود را و سر خویش نهان داشتن ز عام — با خلق قاه قاه و به تنها گریستن

یک سجده با هزار تمنا و آرزو — بر همچنین عبادت و تقوی گریستن

امروز را اشک ریز و غم خویشتن بخور — تا وا رهی ز زحمت فردا گریستن

خواندی حقیر اسم چو در صفحه کتاب
باید به جستجوی مسمی گریستن

هر شب به پرورش ستاره شمردن — ازان به بام وصال تو مردن

کشند لشکر غم اگر صف بمیدان — دلیرانه در معرکه پا فشردن

نشستن به سر تیغ خوردن چو شانه — پس آنگه به زلفش توان دست بردن

به زندان خشک الف بودن از صوم — به زندان میکش توان باده خوردن

ترا از عدم هر کاری فرستند — به غفلت حرامست بود خواب و خوردن

امانت بروز ازل هر چه دادند — امین بودن و باز باید سپردن

زبان کندن و نزع فارغ نشینی
حقیر ار بمردی تو از پیش مردن

حقیر در حرم دل که دسعتی دارد
بغیر سعی قدم سیر لامکان کردن

جنون بود که نگار را به لامکان جستن
بجاوه که بود نعل و از گر نه مرد

مکین درون مکان ست در مکان جستن
که ره به نقش کف پای شهروان جستن

درون قطرهٔ شبنم حقیر کی یابی
در یتیم درون صدف توان جستن

ردیف واو

شود فرش زمین صحن چمن از نقش پای او
بگیرد رنگ گل بهره از رنگ حنای او

کسی کو مرده شد در انتظارش زنده میگردد
صدای قم باذنی خیزد از آواز پای او

لب جانبخش قاتل آب آب زندگی ریزد
بهم خضر خندد کشتهٔ تیغ ادای او

کف پایش ز حسن عارض خوبان شرف دارد
گل خورشید میروید بجا کز نقش پای او

صنعتی تازه خواند مبدم آن خال شگفتش
فریب نو دهد هر لحظه چشم فتنه زای او

بوصف چشم و زلفش مطلع دیگر بیاد آمد
که مرغ فکر من پرواز دارد در هوای او

رم آهو سکون گیرد ز چشم سرمه سای او
ببندد دست و پای صید از زلف رسای او

دیت بر دست او نبود قتیل دست رنگین را
اگر گویند واجب بر حنا شد خونبهای او

ز هجر و وصل او در دل غم و شادی نمی‌آید
رضای عاشقان باشد همه اندر رضای او

گشته در دام زلف عنبرین مو گردن زهره
بیاموزد ملک را سحر چشم فتنه زای او

دل خود را ز بهر کیمیا چون خاک میسازی
چرا اکسیر می‌جویی بگو کم خاک پای او

بخون عاشقان بر دامن او گشت نشان نمود
جوانی شد شهید از خنجر ناز و ادای او

حقیر این درد عشق اندر دلم روز ازل افتاد
مسیحا را بگو اصلا نه کوشد در دوای او

ز پهلوی به پهلو می تپم در اضطرار تو
دل نادان بگو با من چه شد صبر و قرار تو

بجو نیش از زر دل تا بیابی آنچه میجوئی
نهان گنج معانی دارد این مشت غبار تو

چو بید انجا خاکساری بر نتابی همچو آئینه
شود از پرده دل جلوه گر روی نگار تو

جهنم بهره اهل سخن مرید از دل بر اندازد
ولا گر بهره یابد ز آه پر شرار تو

و میری ان به تربت کس نمی پرسد که میجوئی
مگر اعمال تو باشند دائم یار غار تو

دلم بردی و از دلداریم پهلو تهی کردی
غلط کردم که دل دادم بتو بر اعتبار تو

دو داغ ز بوی چشمک [illegible] کثرت عطسه فرو ریزد
صبا بوی رساند گر ز زلف مشکبار تو

نه روی شب [illegible] نه حور را نه غلمان را
بپیش حور رضوان چه کار آید مراد از قرار تو

مرا آزادگی [illegible] چو بسیار تر هم
ز هجر این دل دار رفته ام در اختیار تو

قضا و امن کشان یکسو تقاضای جان جگر
برون ناید ز تن روحم مگر هم در انتظار تو

قدر بنوشت حرف عافیت بر لوح تقدیرم
عبث باشد حقیر بخت بد این کار زار تو

خاک شو لیک جز و خاک آتش سوزان مشو
سر بزمین نه چو آب باد پریشان مشو

حشمت دنیا مخواه سرکشی از سر بنه
سبزه پامال باش سرو گلستان مشو

صامت و ناطق ز مال گر نبود ملک تو
صبر و قناعت گزین شاکی دوران مشو

صابر و قانع کجا مانع شتابی کنند
دل بتوکل سپار خائف و ترسان مشو

از همه بیزار شو و ز همه تنها نشین
جمله بحق وا گذار طالب سامان مشو

همچو شب قدر باش از همه مردم نهان
تاب و تپش وا گذار مهر درخشان مشو

بنده فرمان پذیر عاجز و بیچاره باش
مورچه شو ای حقیر فخر سلیمان مشو

شب و روز یکجاست ز لف و خد تو
قیامت کند طوف گرد قد تو

سلمان محمد از صفر جلوه گر گشت
که بیعت کند بر همان بسیه تو

ردیف هاے ہوز

اندر کجاست آنچه تو دیدی در آئینه — تهمت ز عکس خویش نهادی بر آئینه

پاک است ذات تست ز صوری و معنوی — گر صورتی بود بنماید هر آئینه

از شرم آئینه همه آب روان شود — از عشوه گر نظر فگند اندر آئینه

آن رشک حور محو شد از حسن خود چنان — دارد بدست خویش در انگشتر آئینه

از بیم خنجر مژهٔ آبدار تو — پوشید جوشن آهنی از جوهر آئینه

خود را به بین از خود که چون تو گیستی — از دل نهاده اند ترا در بر آئینه

گر روی یار صاف نه بینی چنانکه هست — صیقل کن و سپار بروشنگر آئینه

ظلمت فزود از تن خاکی بجان پاک — اینجا نه صاف گشت ز خاکستر آئینه

ننمود نقش غیر بجز نقش خویشتن — هر چند غور کردم و دیدم در آئینه

گر نقش هستی تو سر مو بود بشو — خوش آنکه صاف باشد دلی چون هر آئینه

گلگونهٔ ریاضت بر روی خود بمال — حیف است عیب خویش نهادن بر آئینه

هرگز نمیرد آنکه نشانی نکو گذاشت — یاد آورد هنوز ز اسکندر آئینه

روشن کند رحیق دل می پرست را — از باده پیر حقیر شود ساغر آئینه

ردیف یای

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی — ز یار غافل و با غیر همنشین باشی

سرور محض چه جوئی بجو دریغ خمار — چه علم و عقل که هر لحظه دل حزین باشی

ز عقل و وسوسه این و آن نظر بر دوز — که نور مردمک دیده یقین باشی

نوازمردمک دیدهٔ مجنون بر گیر
محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی

بخت برگشته نشد بهره ور از اهل کرم
جام گرداب مدام ست ز دریا خالی

دید دیگر بود و چشم کشادن دگرست
از تماشا نظر نرگس شهلا خالی

چه کنم گر نه کنم شکوهٔ وصل تو حقیر
که دمی نیست دل ما ز تقاضا خالی

بدوش باد اگر تخت خود چو جم داری
همان بجاست که فرق نیاز خم داری

ز جهل تست نظر گر به بیش و کم داری
بحکم آنکه چو داری خدا چه غم داری

ز خانقه بدر میکده بیا بی فکر
نمیروی تو اگر خود دو استم داری

چه کاره نیست چه ایوان بلند و چیلی پست
سفر به پیش چو فردا بسوی عدم داری

عروس و بانوی سلطان باش و نه چه شیله
کنیزوار اگر دخل در حرم داری

فقیر و شاه برابر بود به کنج لحد
چه فخر و ناز بگنجینه و حشم داری

حقیر دین به سر کفر تو نثار کنم
چو بهر نور صمد چشم بر صنم داری

چه شد نگین سلیمان اگر به کف داری
نسیم باد و سر سیر هر طرف داری

ز حق بترس که ایمن ترا کند در خلق
چه گوش و هوش سوی مرد الخف داری

چو بر هوا انگشتی تر گشت بود خالی
به شست تیر و نظر بر هدف داری

بگوی چو بهمان از ادب خموشی به
اگر به کیسه خود پاره خزف داری

ے که از بے و عطف باشد ۳۰ نی بست هندسے چیز ۱۲ کله خذف بفتحتین و ذال معجمه بمعنے سفال ریزه هندی ٹھیکرا ۱۲

ا جم نام بادشاه و جمشید را هم جم گویند و نام حضرت سلیمان ع ہر جا که جم یا جام باشد از جمشید اگر نید و ہر جا که جم خاتم و نگین و تخت هوا باشد مراد از حضرت سلیمان ع باشد ۱۲

۲ کازه بزاے معجمه مغاکی که صیادان دران نشینند و بران شاخهاے درخت گذارند تا صید او را نه بیند و خانه از ریحان ص

حقیر رزق تو موعود فی السما بودست
چه فکر همچون خران در پی علف داری

ز صوت بلبل و قمری کجا خبر داری
که تو به حرف زبانی اذان دگر داری

شجر بریست همان بنید انچه موسی دید
ثمر به بت نگرد تو چه زان خبرداری

نه مهر و مه نه چراغ و نه شمع میدارد
درون خواب ضیای مگر دگر داری

بدوش بار تعلق سبکروی نیست محال
حباب همچو صدف کی کند گهرداری

چو سر بسجده گذارند میرود نزد خویش
تو سوی منبر و محراب و در نظر داری

ترا ز گرمی بازار شمس نیست خبر
که دل فریفتهٔ عارض قمر داری

حقیر به که به دهاالنمرانه بندی دل
چو با مراد به عزم وطن سفر داری

رباعیات

کیست آن کو زدرون تو سخن میگوید | گاه افسانهٔ تو گاه کهن میگوید
بود و حرفش نه صولست نه الحان حقیر | لیک بی گوش شنیدیم که بر من میگوید

ایضاً

اشغال و وظیفه جمله باید درست | از قال بتوان رسیدن تا دوست
این جمله جهان به هستیش هست بود | بینند و دیدن انچه باشد هم اوست

ایضاً

حق چیست و چه باطلست اندر تحقیق | این مسئله هست بسکه باریک و دقیق
از عقل حقیر حل نه گردد الا | ز الطاف و کرم خدا چو بخشد توفیق

ایضاً

باطل چو دگر بود نماند توحید | گر هر دو یکی بگوییم از عقل بعید
این باطل و حق زوهم از دل خیزد | و آتش به پیروی بیست از همه گفت و شنید

ایضاً

از رفتن پا دراز گردد منزل | وز جستن جستجوی باشد حائل
از خطرهٔ دل حقیر ساکن چو شوی | لیلی بالتست اندرون محمل

ایضاً

عاشق همه عمر در غم و رنج بماند | از هجر و وصال در تپش و پیچ بماند
چون ملهم ولی بگفت معشوق لدی | بگذشت ز مفلسی و در گنج بماند

ایضاً

هر فعل که نیک گفته باشد باید | از قدرت ایزدی ظهورش باید

بندهٔ بندو حقیر فاعل باللّٰه — از جهل تو بندانسته خود را بنا

ایضا

چیست هستی بودن اندر ما و من — ما و من باشد عدوی راه زن
چون من و تو محو شد شد رستگار — حرف باقی حق بماند بے سخن

ایضا

این همه عالم درون تست ببین — تو برون جوئی میان آن و این
عکس خود را غیر پنداری ز وهم — زان شده پیکارست با خود جنگ و کین

ایضا

ای بنده محسوس را هستی قرار — خویشتن را در گرفتارے مدار
عکس خود تست این عالم همه — خود فراموشی ترا دارد نزار

ایضا

ز عشق و عاشق و معشوق بگذر — تو خود معشوق بودستی و دلبر
دل تو نرد با غیر تو چون باخت — از آن معشوق می جوئی بهر در

ایضا

تمام عمر چو در جستجوی حق ماندے — ز وهم و وسوسه از خویشتن جدا مانی
برنگ آب که اندر سراب نیست حقیر — بمرد تشنه بحیرانی و پریشانی

ایضا

ای تو محبوس میان ما و من — نام مرگ ار بشنوی باشی حزین
مرگ روز عید و وصل ست ای حقیر — کو ز قید آزاد سازد با یقین

ایضا

بیرون قدم نهی از سرای تن — رہبر کجا که راه نماید سوی وطن

پیش از سحر درون سرا از شب روان | پرسی چو مسلکی بتو گویند بی سخن

ایضاً

آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند | خود گم شوند و از لب او گفتگو کنند
اصلا بروز امر و نهی احتساب نیست | از کفر و دین مپرس که با یانگو کنند

ایضاً

آنانکه خود نماز ادا رو برو کنند | از آب چشم مردمک آسا وضو کنند
شب شد بسر حقیر چو در انتظار یار | چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

تمت

ز چشم خود جمال خویشتن را کی توان بینی | بدست خود اگر آئینه داری همچنان بینی
درین امر است دل را صورت آئینه صفا کن | اگر خواهی که نقش صورت جانان ببینی

دل ز دستش تنگ و من از دل ستیزه شب و روز | با مخالف چه کند کس چو بیک جا ماند
خود درین مخمصه از عربده پردازی دل | در بدر خاک بسر خسته و رسوا ماند
گفتمش چیست دلآزار نه گفتا دل ما | هر کجا گام زنم هم قدم ما ماند
گفتمش این دل بدخواه به خمار بسیار | گو به رنجور بهانا به مسیحا ماند
گر رسد بوی ز داروی خوشش تا به مشام | شکوه دیگر نه ز سودا نه ز صفرا ماند
آسمان شیشهٔ خالی ست تو مخمور به غم | وین زمین در صفت ورتهٔ مینا ماند
هست نادان که به پشت از پی دفع خمار | از فلک کاسه بکف سائل صهبا ماند
خانهٔ پیر مغان چو که هر یک خم زده | بر درش صبح و مسا ناصیه فرسا ماند
ساغری درد اگر بخشد ست از ره کرم | تا صداعی نه دگر هرگز و جاشا ماند
وانکه از صدق ارادت ز سر عجز و نیاز | با ادب بر در او کاش جبین سا ماند
نتوان گفت چه بخشد ز ره لطف و کرم | نتوان گفت دراو که به انشا ماند
بر در پیر مغان رفت به ناله و سوز | چون غریبی که سپی عرض تمنا ماند
جامی از بادهٔ عرفان بکفش داد که نوش | تا زدیگر نه اگر حاجت و پروا ماند
دل تو مخزن اسرار خدا باشد و بس | مهر و کین گه ز احبا نه ز اعدا ماند
صبر و تسلیم و رضا ذکر و قناعت توحید | شکر و ایثار و تحمل به مدارا ماند
چند اسرار خفی از لب نوشین فرمود | که از آن سر نهان جمله هویدا ماند
الحذر الحذر از فتنهٔ پیران جهول | چیست نادان که بر و شیفته دانا ماند
از ریا خرقه به بر شانه و تسبیح بکف | حرف طامات بلب انجمن آرا ماند
نعره از حال زند پیش عفیفی فریبا | تا پی بیعت او مایل و شیدا ماند
دست افشاند و گه رقص کند گه گریه | تا به هر گونه ز سالوس فریبا ماند
تا کند صید دل خلق به مکر و تذویر | تا چو مرتاض مراقب به مصلا ماند

هر ادا مر که بر و لست ز احکام کتاب
سر بسر وهم و چه لست و لسود اماند

هر که تقلید گزیند که فریبد دل خلق
خوار در چشم خداوند تعالی ماند

گرچه تاج است بسر یا که طاوس چو سر یا
نه به کاوس و سکندر نه بدارا ماند

صحبت صاحب دل کن که شوی صاحب دل
چون مریضی به طبیبی به مداوا ماند

تیغ چوبین به نیام است و کند رنج بصاف
سرنگون پیش عدو در صف هیجا ماند

در عطش هم نکند میل به شورابه بحر
تشنه لب با همه صدف در دل دریا ماند

نگشاید لب خود آب حیات از بارد
ور پی قطره نیسان دهنش وا ماند

نقش خوبان جهان را به تامل بینند
محو نقاشش به هنگام تماشا ماند

زانکه در شعبده نیرنگ کند صورت باز
هر که شد شیفته صورت به سودا ماند

گریه آن به که سرشک شود چکد از دیده
سجده آن به که آثار به سیما ماند

ناله آن به که نیاید ز گلو تا بر لب
سوز آن به که دخانش نه هویدا ماند

ور غم عشق صمد گریه کند پیش صنم
از پی طوف حرم گرد کلیسا ماند

ربنا الله چو مومن ز یقین بر لب
دوش از رشته زنار چو ترسا ماند

علم و دانش دل و دین جمله سپارد به حبیب
دایم از هستی خود فارغ و تنها ماند

قصه کوتاه چو شد غرق بخود در توحید
نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند

لن ترانی ارنی محو شود در توحید
از دو لا گذرد بر در الا ماند

چون علم برکشد از لمع بگردون خورشید
باز نام خوش نشان از شب یلدا ماند

مال و زر سیم و گهر را نه تمنا دارم
گوهری و اله کیس از ما بکف ماند

حقیرم خاکسارم لیک دارم همت عالی
من آن مورم که باشد طالب ملک سلیمانی

بتحقیق عطش با هم برندیدی روز ابرازم
به صبرم چون صدف در انتظار قطره نیسانی

من آن مرغ خوش الحان بخال با هو خم حلقه و
درین تنگین قفس مجبور ماندم در پرافشانی

منم آن وحشی نادان که خویش خویش بیچاره
ازین غافل که شد صید بنهان از بهر قربانی

لطیف و ساده و صافیست بچو جمیل ما
لطافت شد حجاب پرده بینا بعریانی

بشگفن پرده از رخ تا فدا سازم دل و دین را
کرم کن تا رهائی یابم از کفر و مسلمانی

نشهر عشقی شود شهرهای ما که تا نبود
حقیر و خسته دل هست آتش خم سامانی

خداوندا تو قادر مطلقی ممکن که حک سازی
ز حرف علت ارعنی بود در متن پیشانی

درین بستان بدل تنگی بسازم تا بکی یارب
بده رخصت نسیمی را که از هر غنچه خندانی

برنگ لاله پیش خلق هم خرم و خندان
ولی در انتظارت هست در دل داغ پنهانی

شب تار مرا از روز روشن بر درخشان کن
ازان نوری که دادی مهر و مه را در درخشانی

ز دست و پا زدن ما بدر محیطی که نیست ساحل
چه حاصل تا کنم اندر گزاف و لاف طولانی

حقیرم بیش ازین هم ناتوانم بار بردوشم
تمنایی که در دل داشتم مخفی تو میدانی

قصیده

ای تو بهر جائی چرا بر رخ نقاب انداختی
جان مشتاق جمال اندر عذاب انداختی

ای که غیرت آمدی اندر لباس وحدت
عکس بر سراب چو از آفتاب انداختی

زینت اندر آتش سوزان نمودی بر خلیل
زنده در تابوت موسی را در آب انداختی

طیلسان صبح را در کارگاه کائنات
تار و پودش از شعاعی آفتاب انداختی

معجر لیلی شب را یافتی زنگ سیاه
مقنعه شام از شفق رنگ سحاب انداختی

هرکه در دل آتش گرد حسد افروختی
در عذاب لیتنی کنت تراب انداختی

صبح محشر بهر مشتاق تو نوروز سعید
عام را در بیم از یوم الحساب انداختی

سیر مینزید تشنگان از جام آب سلسبیل
تشنه را اندر تگاپو در سراب انداختی

عشق را انداختی از بام طشت نام و ننگ
حسن را در پردهٔ شرم و حجاب انداختی

بهر حرص و هوا آویختی قفل شدید
صبر را در کف کلید فتح باب انداختی

آن یکی با صد تگاپو ماند محروم از مراد
وآن دگر را بی ریاضت کامیاب انداختی

آنچه در امکان نگنجد خفته می بیند بخواب
ای زهی سرمایه بیداری بخواب انداختی

تا کند صبر و شکیب اهل تقوی را خراب
در کمند زلف خوبان پیچ و تاب انداختی

بر ردای شاهدان گل ز صباغ فلک
رنگ گوناگون ز چرخ همچون شهاب انداختی

صبر از دل هوش از سر جان از تن پرواز کرد
تا تو بر عزم سفر پا در رکاب انداختی

بهر صحابه تا حق و باطل به تفریق آورد
بهر کشف راز در فصل الخطاب انداختی

ای جنون را از جزای نیک بر وادی نجات
عقل را در انتشار و اضطراب انداختی

هرچه دیدی در جهان از نور خود دیدی حقیر
در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده ۵

تا بجسمت از لقای آتشین جان انداختی
صبر را در زینهار و الامان انداختی

عالمی بنهفته دریا و طینی نسب فرخ
لامکانی راز حکمت در مکان انداختی

تا چه بی پایان بود بحر کمال شان تو
قطره زان بحر در کون و مکان انداختی

ای تو مختاری بفعل خویش [illegible]
ای سبا اهل یقین را در گمان انداختی

کس نه سیاحی نه بیند سوی ساحل هیچگاه
خود محیط از دست موجش بر کران انداختی

تشنه گو آمد زرشد به مبر چشمیت چه عقل و هوش را | ما حضرنے خواست پیش میهمان انداختیم

حق قرآن باشد ثنا این بهتان منه بر وی حقیر
مثنوی خمش رو هم تو اندر این وآن انداختی

قصیده ۲

ای سبو یک قطره در کام جهان انداختی | شورشِ مستانه در کون و مکان انداختی

پیر یک عقل و دو فنون مایوس شد از خویشتن | تا تو خود را در جهان بے نشان انداختی

تو عروسان چمن را بهر تزئین جمال | شبنمی چادر زرنگ ارغوان انداختی

نغمه سنجان گلستان را به ابر نوبهار | عهد شاخ گل به نخل بوستان انداختی

تا نه راز اندرون بر عالم گردد آشکار | پرده و اشعار از آسمان انداختی

تا نیاساید دلی در بحث از چون و چرا | جنگ هفتاد و ملت در میان انداختی

جاهلان را عشوه دادی از تصور دنیاه | بستر راحت به بام لامکان انداختی

بسته حکم تو از موجست دریا می رود | ماهی آتش به زنجیر دخان انداختی

نرخ گران کرده متاع حسن در بازار عشق | عقل را اندر غم سود و زیان انداختی

زلف تا سو کی گشادی ظلمت شب برخروش | هیبت ظلمت بجان نسترن ان انداختی

طوطیان باغ همت خیمه بر طوبیٰ زدند | تو به شاخ نخل بے برآشیان انداختی

تا بمن ای حقیر از جرم بر بام غفور | لے تو اندر جادهٔ عصیان عنان انداختی

بود عفوی تو کجا آید مرکه آدم را ز قهر | بر خطای او لیش از جنان انداختی

غنچه عشق تو موج چشمه آب بقاست | کشته خود را به عمر جاودان انداختی

نخل سر مانرا ز رحمت حلهٔ خار ادهی | در کف گل نور چو گنج شایگان انداختی

مشت گل را ساختی گنجینهٔ اسرار خویش | شور و شر زان در دل کرّوبیان انداختی

فتنهٔ حسن تو عالم را فکند زیر و زبر — آتش اندر سینهٔ پیر و جوان انداختی

هر دلی کو شد حقیر اندر غمت بیت الحزن
در نظرگاه جهان جاودان انداختی

قصیده

ناشناسا چه نگویم ریزهٔ مینا دارد — بگمان ست که خود لؤلوی لالا دارد

هر چه آرد زیر یاقوت به کف آسان ندهد — دل نشود بتماشای که زلیخا دارد

مستی بیتی و یکی گر بزود از وسواس — قطره را هست همان مایه که دریا دارد

باز مضریب دلم از سپه محنت که حقیر — یاد آواره گهٔ آدم و حوا دارد

لن ترانی ارنی نغمهٔ توحید کجاست — احدیت بر دهن خویش معما دارد

لذت صبر به از لذت بینائی نیست — دل عاشق چو شکیبا نبود جا دارد

دولت آن نیست که در گوشهٔ تنهائی نشد — باز معموره گریزد سر صحرا دارد

مست سرمایهٔ تجرید بیانست کار او — خویشتن را ز خود آزاده و تنها دارد

نقطهٔ ما میست که پیدا و نهان وحشی آنست — چشم از مردمک و دل ز سویدا دارد

انفروشد بسر بازار تماشی ز نهیب — هر که سر پایه نزد دیدهٔ کالا دارد

آشتی خوی من الانه ز سمیست هراس — سر بپایش بنهم هر که سر ما دارد

در رهِ مدحت مرشد بگشاید گامی — آنکه از عرش برین در کف والا دارد

ساقی ما که مدام از ره عالی ظرفی — قرص خورشید صفت بر سر صهبا دارد

ریخت در ساغرم آن بادهٔ صافی که ازو — داغ و صد داغ ز حسرت دل اعدا دارد

من ندانم چه اثر در لب خود داشت مسیح — تا نگیرم که موسی ید بیضا دارد

بوسه زد بر لب پیرم بخیال اندر وجد — معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

دل عالم شده مفتون به کف نگینش — گشت افسانه که موسی ید بیضا دارد

گر کند عزم به گلگشت به هنگام خرام — چتر از فخر بکف عرش معلی دارد

ای بعشق او کجا خواب بکن سوء الظن — چشم بندست به چمن تو تماشا دارد

لوحش الله بدین حوصله کین مرغ حقیر — داغ همسائگی خانه عنقا دارد

مطلع ثانی

باز دل بهر وصال تو تقاضا دارد — آنچه حاصل شدنی نیست تمنا دارد

بهر مشتاق تو یک چشم زدن بس سالیست — تا بها از ساده دلی روی به فردا دارد

چه بود آن دل که ز صورت ره معنی گیرد — اسم چون خواند نگاهش به مسمی دارد

ای خوشا ذره انا الشمس بگوید در وجد — مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد

وای بیدار که بیداری او چون خوابست — شاد خوابیده که او خواب زلیخا دارد

طفل را تا ز بلاغت نرسد مایه — قدر دردانه کم از دانه خرما دارد

در ریاض دل خود رفته بیا تا بینی — خار خارش لقب سدره و طوبی دارد

داده ام دل به بتی کان کلیسا و حرم — هر کجا می نگرم نور تجلا دارد

کافر آن صنم کز ازل از عشوه و ناز — در کف خویش دل مؤمن ترسا دارد

حبذا فسونست که بگرفت دل خاص و عام — خال تو حرف دگر نام سویدا دارد

اندکی کفر ضروریست پی زینت دین — عشق خود سلسله با زلف چلیپا دارد

ای محبت حجله نشین برقع کشا شرم مکن — عاشقت جلوه حسن تو تمنا دارد

نور گل به جمالی نکشد رخ به نقاب — گرچه نرگس همه تن دیده خود وا دارد

نه محبت نه عداوت نه ترحم نه ستم — پس چه دانم که چه در دل تو جا دارد

مسلک حق روشنی رہ را بگذارد بہ بسیار — رہروی وادی غم منہج او چی دارد

حالت عاشق خود رفتہ چہ پرسی احقیر
چشم گریان تن عریان دل شیدا دارد

قصیدہ

آتش حسن ز پرتو شرر افشان دارد — کہ دل عشق چو خور مجمر سوزان دارد
شوخی غمزہ فرو ماند نہ از بند نقاب — ہمچو بوئے کہ نہ در نافہ بہ زندان ماند
جلوۂ ذات تو صد رنگ کند ز صفات — بہرہ ور جلوۂ او دیدۂ عرفان ماند
بے نشان فتنہ گر و فتنہ او شہر آشوب — طالب امن چہ سازد کہ نہ نالان ماند
نظم را حمد و ثنای تو کند قافیہ تنگ — نثر در ذکر صفات تو پریشان ماند
منطق بے دیدہ چہ گوید کہ چنین ست و چنان — ہر چہ گوید ہمہ بر ذات تو پنہان ماند
آنچہ در کون و مکان ریختی از بحر نوال — کم ز صد حصہ یک قطرہ عمان ماند
صد جہان بلکہ دو صد ہمچو گر آری بظہور — در کف قدرت تو بازئی طفلان ماند
اے ز اذن تو عدم رخت کشد در ہستی — باز ہستی بعدم گردد و پنہان ماند
مردہ و زندہ اسیر اند بدام قدرت — میت و حی ہمہ بستۂ فرمان ماند
ہست محتاج بدرگاہ تو محتاج و غنی — بر درت ناصیہ سا مفلس و سلطان ماند
ہر کرا از تو ہدایت رسد اندر باطن — عاقبت گبر اگر بود مسلمان ماند
ہر کرا قہر تو از رہ بضلالت افگند — گر ہمہ عمر نیہ ہست چو شیطان ماند
پس بہ زہد و تقا و ورع نباید کردن — نیک بخت آنکہ اند و خائف و ترسان ماند
پس در عبرت زعم از این مآل نگارش — بر عبادت نکند تکیہ و لرزان ماند
امہات سفلی شو سپہر علوی ہمہ عمر — گر بود جمع ز زائیدن حیران ماند

کاف و نون چو کنی جمع برآید دو جهان — هرچه بیرون عدما نیست در امکان ماند
ذکر حق راحت جان است و طمانین قلوب — هر که بی ذکر پراگنده و حیران ماند
از پی ذاکر طوبی لهم و حسن مآب — دانکه بی ذکر بود صورت بیجان ماند
در همه زمرهٔ خدام نماید ممتاز — هر که دایم به پرستاری سلطان ماند
کس نه واقف بود از مذهب دیوانهٔ تو — نه بود گبر نه ترسا نه مسلمان ماند
گاه خندد به تصور تو گهی گرید زار — حالت عاشق بیچاره بدینسان ماند
خواجه گر عفو کند جرم ز الطاف و کرم — بنده آنست که از شرم پشیمان ماند
اهرمن کیست که باشد بطریقت رهزن — هر کرا بر سر او سایهٔ یزدان ماند

بشنو از گوش رضا حال حقیر نادان
بنده بی مرحمت خواجه چه عنوان ماند

اظهار حال

منم آن غنچهٔ دلتنگ که بشگفته بشاخ — از کف صرصر در خار خیابان ماند
ای من آنم که چو غربت زده در راه مجاز — دور از قافله تنها به بیابان ماند
منم آن بلبل شوریده که در موسم گل — در قفس از کف صیاد به زندان ماند
منم آن آهوی بیچاره که از نافهٔ خویش — هر نفس روز و شب اندر خطر جان ماند
منم آن گوهر غلطان که ز دست کمال — از پی ساختن سرمه به سندان ماند
منم آن برگ که از شاخ بریزد به چمن — وز چمن رفته در گلخن سوزان ماند
منم آن گلبن رنگین که ز تاراج سموم — کیسه و دست تهی دارد و عریان ماند
منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش — از فسون زن محتاله بزندان ماند
منم آن عالم دانا که ز جور گردون — مفتقر لابه کنان بر در نادان ماند

منم آن بهتر قومی که ز دست افلاس   خوار در چشم جهان بی‌سر و سامان ماند
منم آن اهل دلی کو ز فلاکت ناگاه   تشنه و گرسنه محتاج لب نان ماند
منم آن باز رمیده ز کف شاه عزیز   که بویرانهٔ بوم آید و حیران ماند
منم آن طفل یتیمی که ز اغوای کسی   دامن والده بگذاشته گریان ماند
منم آن مفلس نادان که ز نادانی خویش   گنج در خانه دفین است و پریشان ماند

منم آن مستمند که کیا از وحشت دل
بر در بتکده در حسرت ایمان ماند

ذکر پیران جاہل

ای بسا نافه نماید که هست این ز ختن   گر کنی باز و را ریگ بیابان ماند
میفریبند به طامات ز دلق تلبیس   همچو سبزه که بر و سبزه ریحان ماند

عوض دانه خرما بزندش ز فریب
گره در بلیش بها در کف طفلان ماند

زاری

الغیاث ای شه کونین بفریادم رس   جز تو آیا که درین فتنه نگهبان ماند
نفس کافر زکشاکش نه دمی داد نجات   همچو برگی که ز صرصر به بیابان ماند
بوده ام مهر درخشان مگر از ابر سیاه   آن چراغم که ز صرصر ته دامان ماند
یک سحر از پی گلگشت بناز خرام   سینه از داغ دلم گلشن رضوان ماند
ای گل گلشن وحدت ز صبا حالم پرس   تا یکی بلبل شوریده در افغان ماند
موج برزن که رساند بتوای بحر محیط   ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند

بلبل از ناله خمش ضبط بیاموز ز گل
که بصد زخم جگر خرم و خندان ماند

این عرضداشت از شفیع باشد که بحقیر
در تغافل بجواب از تو بحرمان ماند

قصیده ۹

پاک زبان میشود از صفت ذوالجلال
حمد خدای کریم به ز همه قیل و قال

حمد خداوند گو حمد خدا بر نویس
صرف مکن عمر خود در صفت خط و خال

صفحهٔ دل را بساز مسطر تار نفس
زانکه ورا گفته اند پاس نفس [illegible]

سرمه دوات خون جگر صرف کن
زانکه شود خون خود مشک [illegible] غزال

سر شود از سجده پاک دست ز ایثار خیر
پای ز طوف حرم خانهٔ ایزد تعال

تن شود از غسل پاک دل شود از ذکر حق
روح ز یاد خدا فکر ز فکر مآل

سینه ز سوز جگر پاک شود از [illegible]
پاک و مصفا شود چشم ز دید جمال

یار نما است که در همه جا یار تست
از سر طفلی تو تا به پس انتقال

خالق هر دو جهان رازق هر انس و جان
سابق از سابقان عز و جل لا یزال

واهب [illegible] روزگار قادر و پروردگار
[illegible] اقتدار [illegible]

اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
مرجع عالم توئی با تو مآب و مآل

مورد [illegible] وحش و طیر دیو و پری جن و انس
این همه مهمان تو بر سر خوان نوال

قاضی حاجات خلق رازق بی حساب
هست عطای تو عام بر همه [illegible]

واحدیت احدیت جلوهٔ ذات و صفات
[illegible] آن یکی [illegible] دال

احد توئی بی همه با همه واحد توئی
ای ز تو انساب پاک [illegible]

هستی موهوم خلق هست شد از هستیت
هستی مطلق جهان کو نه پذیرد زوال

ابیض و اسود همین کو بود از باب طین / از نظر دور بین غور کن اندر رجال
زانکه ابوجهل رفت دست تهی پیش یار / حاصل کونین ریخت بر در دوست بلال
وصف صاحبدلان پست فروتر نشین / تا بکشندت ابد از سر صف نعال
از پی دینار و زر عزم کنی تا به قاف / بهر دو رکعت نماز کاهل و مجبور کال
با همه زخم جگر صورت گل شد به به / بیهوده چون بلبلان بهر گلش بی مثال

گشت فسانه دراز طی کنم این نامه را
مهر خموشی زنم بر دهن قیل و قال

قصیده ۱۰

چند ز غفلت زدی خنده چو بد نا وفا / با دل پر درد کن گریه به پیش اله
سر نفسی ذکر کن تا سوی فکر آورد / آه بسوز جگر ناله به عذر گناه
توبه کن از ماضی بیک نیت گر نصوح / قوت توبه را هم ز خداوند خواه
جز تو کجا دستگیر حاکم و سلطان کسی / حاکم و سلطان همه از در تو دادخواه
آنکه به زندان شقیر عاجز و محتاج بود / داده‌ای از فضل خویش ملک و حشم عز و جاه
تا نشود حکم تو ذره نه جنبد به خاک / شعله نتابد بسوخت گاه پر برگ کاه
زامر تو باد بهار گل شگفاند بباغ / باز ز باد سموم حکم تو سازد تباه
کیست که دم برزند فعل ترا بی بها / دانش و ادراک را نیست به کنه تو راه
لیس بدا ابتدا برتری از نهایت بروات / یافت نه اندیشه گاه بار سوی بارگاه
حکم تو شد قطب را تا که نه جنبد ز جا / لحظه نگیرد قرار از امر تو خورشید و ماه
مشک ز خون میکنی غنچه بهار از یشک / آوری ابریشمی سرخ ز کرم سیاه
میدهی شکر ز نی شهد دهی از مگس / لعل و جواهر ز سنگ شیر دهی از گیاه

عابد دیرینه را مسکنی ابلیس خوار / کافر پارینه را آوری بر شاهراه
منعم و زردار را مسکنی محتاج نان / مفلس محتاج را تشریف و بارگاه
آنچه نهانست راز در دل مور ضعیف / پیش تو ظاهر چو شمس نیستش اشتباه
هست ز نور تو پر جمله ملا و خلا / رشحهٔ نور رخت هیچ ندارد ز ما سواه
نقش چو بنگر کشید از کشش کاف و نون / کرسی و عرش مجید ارض و سما شمس و ماه
گنبد ازرق چنان ساخت نه پیچ و بند / دانش و اندیشه را نی قدر از سر کلاه
ناله ما بشنوی کاش ز سمع رضا / من ز همه بندگان چند حقیرم اله
رشحه از نور بخش مرهم راحت رسان / بر در تو آمدم خسته دل و رو سیاه
منتظر بسط باش نام خدا باسط است / قبض اگر رو دهد بر دل تو گاه گاه
این شب تو بگذشت هست صباح جمیل / بادیه پر خوف پیش هیچ نه پیچ و دستگاه
قافله حاج شد سوی حرم از حجاز / تو مغیلان براه ساختی آرامگاه
از دل بی معرفت تشنه لب و حلق خشک / بسته رسن ابریق نیست آب نباشد به چاه
غوطه دهی وهم تو حیف درون سراب / تو بزنی دست و پا بیهوده بهر شناه
ای بدرونت نزد چشمهٔ تسنیم موج / بر لب دریا ز جهل حفره کنی بهر چاه
پای فگار و خرت هست ضعیف و نزار / کیسه تهی راه دور بی زر و بی زاد راه
دست تو بدبخش بده کو کشد از بحر ژرف / غوطه خوری میزنی دست تو بدبخت گناه
صاحبدل را بجو دست تو بخشش سپار / نور چکاند بدل از اثر یک نگاه
بر در سلطان نشین صبح و مسا شب و روز / مفلسی تو شود دور ز امداد شاه
مخمل و دیبا به بستر خود ساختی / خنده به خار و خسک که کنی خوابگاه
تا نه گرانی کند بالش سنگ کلوخ / زانکه درون لحد خواب کنی وبیگاه
قبل ز دندان ترا شیر رساند از لبن / شرم بود گر پی رزق کشی سرداه

دران صحیفه هدایات صوری و معنی — رموز معرفت ذات هم درو مسطور

کنون که باز بجنبش آمدم بدل گفتم
برم ز شمه او هدیه جانب جمهور

نصایح صوری نظم و منثور

چو فی السماء بود رزقکم وعید خدا — بصوم کفر بود اضطراب بهر سحور
زمانه سخت بگیرد شوی اگر غمگین — که عنصر کبیر بهم ریخته رنگ بلور
اگر ز تابش خورشید رخ بگرداند — ز غورگی نشود شهد شیره انگور

وگر سلیل گریزد ز مرهم زنگار
عجب مدان که شود زخم نیم به ناسور

اکل حلال

کسان که مست رحیق طهور حق باشند — ز باده که حرام است بیشتر بنفور
ز اکل و شرب که فرموده اند مجتهدان — قوی شود تن انسان بدل فزاید نور

ندیده که لعاب مگس عسل گردد
ازان که نرگس و ریحان و گل چرد زنبور

احتیاط و حذر

سخن به چربی و نرمی و دلکش گفتن — کلام سخت همانات نشتر و ساطور
کلاه کج ز تکبر نشان بدبختی ست — کسی ز تاج نگوید خروس را شاپور
به نیک طینت اگر بد رساند آزاری — عوض بدی به و بیش نکویی بود منظور

چو سوخت آتش سوزان بہ چیر صندل و عود — زدود خویش کون ورد بخار و بخور
گناہ نیست کبیرہ ہمی دلازاری — ثواب چیست نباتت آوری دل جمہور
باتفاق بسر میکنند اہل خرد — باتحاد و تالف بدوستی مسرور
چو فرد فرد ز جاروب بستہ یکدگر اند — تمام خار و خسک از مکان بر اندازد
زبیہ پانہ شنیدی کہ پیش واتسلیم — بگفت داوری لشکر و شہ زنبور
بکسب کوش کہ الکاسب حبیب اللہ — زدستکاری و از حرفہ مغلسی کن دور
چو کرم پیلہ کہ ابریشم آورد ز نہاد — چو عنکبوت کہ بافد ز دست خود ...
ز عنکبوت بیاموز حکمت حرفہ — ز کرم پیلہ تو کمتر نہ از زنبور
تجارت از ہمہ بہتر زراعت از ہمہ بہ — ز جاگری کہ بود بدترین شود مغرور
ز جہل نیست دگر عاہت جہان آشوب — فتنہ ز جہل خرابی بکشور معمور
نفاق و کینہ ستم زور کینہ خدع و فروغ — بہر دلے کہ شود جمع جہل ... بود
جز علم نیست دگر شئے در لجہ بہبود — جز علم نیست بکونین ہیچ مایہ نور
علی الخصوص علمے کہ نفس خویش شناخت — ز رنج و غم شدہ آزاد دائما مسرور
بیک قرار نماند زمانہ غدار — گہے ست چاشت گہی صبح گہ شب دیجور
گہے بود کہ ز آتش مد گل و ریحان — گہے بر آرد طوفان نوح را ز تنور
گہے شگفتگی و گاہ انقباض بود — گہے نسیم وزد گہ شمال و گاہ دبور
بہر کسے ز فلک میرسد جزائے عمل — کہ جملہ خلق بہ کردار خود بود محشور
بہ قیل و قال و زبان آوری شوی نازان — بیا بحسن عمل کوش تا شوی مسرور
بدون جوہر رخشندہ شیشہ نگر دو در — اگر ہزار زعفر وزند شیشہ را کافور
کسے کہ صبر و قناعت رفیق او باشد — حقیر در نظر اوست قیصر و فغفور
کنون بہوش بیا و بخویشتن بنگر — لیے گذشت بلہو و لعب ... ات شہور

تالف: ... الفت و دوستی و سازگاری ۱۲

هدایات باطنی

درون شهر جسد روح شاه و قلب وزیر — عجب ببین که ز دستور شاه شد مجبور
فسون قلب اثر کرد بر دل سلطان — سپرد گنج و سپه جمله در کف دستور
سپاه چیست همه حس ظاهر و باطن — چه گنج معرفت ایزد کریم و غفور
پس وزیر شهنشاه چون غلام دوان — وزیر گشت شهنشاه و شاه شد مزدور
ز اتفاق دران مملکت رسید فقیر — که خرد بود بصورت بمعنی جمهور
امام و مهدی دوران و مرشد کامل — ز خوی نیک فسون اند بر زبانش ذکور
چو دید صورت سلطان و آن حریف وزیر — که شاهباز اسیرست در کف عصفور
دلش بسوخت بخلوت بخواند سلطان را — گشاد قفل در راز آن فقیر غیور
بگفت راز نصیرا و کیف محموده — ضمیر شاه ز ناسوت تافت سوی شعور
ز نقطه که میان دو ابروست سیاه — برنگ خال سویدا ز دیدها مستور
نشان نمود که بنگر ز چشم باطن خویش — بسوی نقطه سیاهی که هست مخرج نور
چو مردمک برون رخ سوی سویدا کرد — نظر فتاد بسلطان عجیب عالم نور
دریچه که ز سم الخیاط باریک است — چو شاه کرد درون دریچه قصد عبور
رسید اندر لاهوت تا دریا هوت — شنید بانگ انا الله چو شور نفخ ز صور
که بود مطلق آواز بے دهان و زبان — ز حرف و صوت مبرا به نغمها معمور
چو روح شاه ز تحدید چار سو بجهید — چو قطره که فنا شد به بحر نامحصور
برنگ قالب بیجان بماند قالب شاه — نه شاه ماند نه گنجینه ماند نے گنجور
فقیر کرد تصرف بباطن سلطان — کشید روح شهنشه بجانب جمهور
فتاد شاه بپای فقیر و پوزش کرد — که رستم از کرمت از کشاکش مخمور

بکفر و دین سخنی بهتر از خموشی نیست — که سجده انه چو در پرده عیان شود زنار

خبر ز کفر خفی نیست صاحب دین را — اگر گفتگو فگند پرده از در اسرار

نهان [illegible] که جماد است و پاره سنگست — ز بطن خویش بر آرد شراره از انوار

به سنگ نور نهان جلوه گر شود از عشق — شبان وادی ایمن چه دید در کهسار

شهود غیب نهان و علن پدید از او — نگر بدیدهٔ توحید احولی بگذار

عیان مست نهان یار چشم دل بگشا — چو تفرقه بدل افتاد نور گردد نار

چو از تجرق نوری خوشتر [illegible] داری — غلط گمان و غلط [illegible] تو غلط پندار

اگر به یار نه بینی که داشت نشو و نما — چرا ز آتش نمرود شد جهان گلزار

دگر نبوده ندیدی که آتش سوزانست — ز نور سوخت چرا جیب وادی ایمن کهسار

وگر به طور ز نور دگر گمان داری — رفیق وسوسهٔ جهل شو سری پندار

نعوذ حقیر مزن دم که از دم تقریر — دو روی آینه زنگار ظلمت گفتار

بخوان فسانهٔ حلاج و سرمد مقتول — که حق نوشت [illegible] بر زمانه خونخوار

زبان به است کزین [illegible] نگه داریم — اگر پای [illegible] رسد [illegible]

بروی [illegible] دگر گونه [illegible] — [illegible] نظم به [illegible] نقد [illegible]

ز خاوری دگر آرم بروی خاور را
ز مطلعی که بود رشک مطلع انوار

مطلع ثانی

صبا رساند بگوش چمن نوید بهار — گشاد مرغ گلستان به تهنیت منقار

خوش است سبزهٔ بستان ز قطرهٔ شبنم — چو سبزه زار فلک از ثوابت و سیار

نسیم مروحه جنبان صبا عبیر افشان — فضای عرصهٔ گیتی چو تختهٔ گلزار

زبسکه سبزی بستان طراوت انگیخت — ز درد چشم شفا یافت نرگس بیمار

ز جوش نغمه اطرب به لب بلبل — بوجد خم شده مستانه قامت اشجار

وداع زاهد و صوفی ازان طرب چه عجب — زرنیده از می گلرنگ جبه و دستار

زمانه بر سر صلح ست و چرخ بر سر کام — عنان بدست شادی سپرد لیل و نهار

فلک ز پیرهن نیلگون خجل میشد — شفق بدوش وی افگند چادر گلنار

ز شبنم از پی تزئین عروس گلشن را — رساند نامیه صد دانه در شهوار

زری که نامیه در جیب دامن گل ریخت — گل از وفور طرب کرد بر بهار نثار

حضور خیز ز خلوت به بوستان رو کن — که گوش بر غزل مست بلبل گلزار

برون خرام ز خلوت که تا به پیک صبا — بگویدت که چه داری پیام خویش بهار

دلم بگوشهٔ عزلت بگوش جان میگفت — بهار بی رخ جانان بود عذاب النار

کسی که شب به غم بسر کند تا صبح — چه داند او که چسان میکند سحر بیمار

خدنگ غمزهٔ هجران به سینه ام بنشست — رسید بر لب از زخم دلم لب سوفار

کجاست ساقی مهوش که تا به بوی عتیق — دلم ز غم برهاند سرم ز درد خمار

کشاکش غم هجران چنان فشرد دلم — چو غنچه ای که بود در شکنجهٔ عصار

اگر به نظم نویسم ز اضطراب دل — بزلزله ز زمین سخن فتد اشعار

طبیب گو که دهد نوشدار وی توحید — سفوف صبر و قناعت بشربت دیدار

ز صوم و صبر و صلوة آورد چنان معجون — که باز سده نه افتد به معدهٔ بیمار

ز شکر و از ورد و ورد بگیرد — چو گل شکر بخورد صوم غم کند افطار

من و هزار شکایت بلب ز طالع خویش — من و هزار شکایت ز چرخ کج رفتار

مست دلم به تکلم زبان نو نسیدی — گهی فغان به لبم گاه شور استغفار

که ناگهان بدو گوشم کسی ندا در داد — حقیقه از لب توحید اینچنین گفتار

که ناله در غم هجران ز اهل دل دور است　　عنان هجر و وصال است در کف دلدار

تو خوش به محمل خود چست و چون جنازه نشین　　که ناقه را به کف ساربان گسست مهار

ز ناخدا بخدا روی کن که زورق دل　　بباد شرطه ز موج بلا کشد به کنار

اگر تو اهل سخن رخ سوی سخنور کن　　بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار

ز نام او بتو گویم که عرف محمد و بست　　ولی به مسلک نظم است سالک اشعار

بسان غنچه بعالم زبان محمد و بست　　ستیزه با سخن او ز حق بود بیکار

سخن بجامه و فکرش اضافتی دارد　　که گل بشاخ چمن دارد از نسیم بهار

زهی مجمره او ست آن [illegible]　　که یافت کالبد [illegible] جاندار

برنگ سیل کشیدست کلک او ز مداد　　نشان اسود در دیده اولی الابصار

عسل فروش طرز فشانست حلوای　　زمانه داد لقب طوطی شکر گفتار

زهی سکندر کشورگشای نظم سخن　　زهی ارسطوی حکمت به علم و حلم وقار

ضمیر کلک تو کشاف رازهای سخن　　ضمیر پاک تو به علم غیب واقف کار

مشیر فکر متین تو چون [illegible] فعال　　گذاشت چرخ برین سر ارادت تو دار

توان که از حرکات ادای خامه تو　　هزار عشوه [illegible] سخن اظهار

ز کشت زار ز خرمن که تو شام و سحر　　کنند گدیه به در ریزه ناظم و نثار

سمند فکر تو در شاهراه جولانی　　ربود گوی رسیدن به [illegible]

زهی ضمیر منیرت معلم ادریس　　خوشی رسائی فکر تو کاشف اسرار

طراز نثر تو همرنگ چشمه [illegible]　　نگار نظم تو گلدسته همیشه بهار

چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم　　بود دو ابر [illegible]

ز مشک بید تراشم قلم به مدحت تو　　دوات آورم از نافه آهوی تاتار

ورق بود ورق گل ز رنگ گل شنگرف　　طراز نظم کنم طرح در خط گلزار

بروی صفحهٔ قرطاس کلک از کف تو — همان کند که نسیم بهار بر گلزار
ز نقطه‌هایی که کلک تو بر جریده نهد — نهال شعر بود همچو بار و را اثمار
با احتساب تو نازد که نیست هیچ فروغ — به اجتهاد تو تقوی بسر نهد دستار
با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود — به التفات تو مجبور میشود مختار
بهر مکان که ضمیر تو پی تواند زد — چو شمع تاج نهد خار بر سر دیوار
محیط طبع تو از بهر مفلسان سخن — فگنده در یتیم از ته زمین به کنار
بحل مسئله ور بحث عقلی و نقلی — ستاده بر در تو عقل کل باستغنا
اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم — نجوم چرخ کنند در شهادتم اقرار
خلاف تابی ضمیر تو گر رسد بند و — نهند گوی فتد از ضمیر و رحمه ادبار
قضا بر و نازل مسکن عدو تو ساخت — بهفت خانهٔ اسفل بگو نگشت شمار
جهنم است و نهی هم سقر سعیر بدان — جحیم هم حطمه هاویه دگر پندار
ز رشتهٔ قلم عجز و مند نیاز چکد — قسم به حق که ندانم ز خودنمائی کار
خدا گواه نبود سخن نمی خواهم — بپاس صدق بسوگند میکنم تکرار
به آن خدای که جز نام کس نشان ندهد — خدیو پاک صفاتش معطل و بیکار
با آن حکیم که اندر تساوی اضداد — نهفت گوهر جان را بمشت غبار
به آن قدیر که از امر کن مهیا کرد — نجوم عرش زمین و ثوابت و سیار
بعز علم که فاروق فرق کرد ز جهل — بذل جهل که بو جهل ماند در انکار
به لطف و مهر طبیبی که بر مریض بود — به علتی که رسد یاس بر دل بیمار
به شکوه که زبان ادب بلب نرسید — بناله که ز دل تا گلو نشد زنهار
بسینه که ز اسرار حق بجوش آید — بچاه کان شده پر خون ز حیدر کرار
به نخل کان نه خطا کرد در پناه نبی — فتاد گرچه ز پا از کشاکش منشار

ز فکر من سخنت خوشه چین حقیر منم
پی مصاف عدو جویم از تو استنصار

حقیر را چو بدل جاده‌ای چه کم گردد
محیط را بود ننگ و عار از خس و غبار

بجاده چو از مشتری کند اعراض
متاع کس مخر آورده ام سر بازار

سخن به پیش تو گفتن مجال من نبود
به پیش خور چه زند ذره لاف از انوار

وگر بسے ادبی با تو قیل و قال کنم
همان مثل که تهیدست مفت دید بازار

ولی نه عار ز مور است مر سلیمان را
ز ذره مهر درخشان نه رخ کشد زنهار

بکارگاه سخن بافتم نسیج شگرف
که تا عروس سخن را کنم نقاب عذار

تو از نقاب مزن طعنه مطلبم دگر است
که تا عروس نگردد چو شاهد بازار

منم که بر جبین مژگان من ز خون جگر
کشید نقش صندل به جبهه اشعار

منم که خامه من در تراوش معنی
ز مشک تر سمن زار بست نقش نگار

به آبیاری نو باده‌های گلشن نظم
نفس سپیده من شد مجاری انهار

زبان [illegible] مرا
سخن چو جستن گلو سوز زیر از گفتار

ز لفظ مسلسل من دام شد زمین سخن
عجب مدار که عنقا در آورم به شکار

برنگ بوته ز داغ جگر دلم افروخت
گذارش نفسم شد زر تمام عیار

[illegible] شمع دلم شد به گنج تنهایی
ز شمع موج دخانی ز فکر من اشعار

متاع کاسد و جنس گرانبهای سخن
به از رشست و گرانی موافق آثار

بقلب [illegible] مایه
خجل شود چو کشد صیرفی سر معیار

زرادوی که [illegible] تجنیس
دلم شده همه تن داغ و سینه ام افگار

عجب مدان که ز نامحرمان ز هر سخن
زنند طعنه چو زاغان به بلبل گلزار

ز جو فروش که گندم نماست [illegible]
به قلب خویش زند [illegible] تکرار

تو صیرفی سخن هر زمان کسی نگذاشت
اگر به حرف تو سخن بر گشادی بی بازار

حسان که شعلهٔ حسرت بسینه افروزند | بسوختند بنار حسد برنگ چنار
کجا حسود کجا فکر من معاذ الله | کجا تلاطم دریا کجا کشش خار
قصیده ام که پرست از شراب روحانی | برای پیشکش آورده ام بدوش بهار
ز برگ گل بنموده ارمغان تا ست تقصیر | زشک دانه بود هدیه ام [illegible]
چو برگ سبز که مقدس بنذر شاه کشند | ز رحمت ثمر اندک ورا بسیار
ز جذبه که دلم داشت اهل مجذوب | زبان خامه به پیغمبری کند اظهار
بحکم آنکه ز دل راه سوی دل باشد | خوشم حقیر که بود ضرورت اظهار
ز مدح سوی دعا انعطاف کن غالب سخن | قدم ز حد و ز اندازه بیش مگذار
همیشه تا که کند حس مشترک صور | بحسب از مرئیات خویشتن اظهار
همیشه تا که هیولی ز صورت نوعی | بقدم آماده در فعل و منفعل آثار
همیشه تا که ز ناموس عشق ننگ ست | همیشه تا که بود حسن را حجاب عذار
هر آنچه جوئی و خواهی ز حق همان یابی | مدام شاهد مقصود باشدت بکنار

حسود جاه تو دائم بقعر مایوسی
بغصه و غم و اندوه در چه ادبار

قصیده حمد باری ۱۰

هر که رو تافت ز دنیا بخدا عز و جل | آفتابیست که بگریخت ز میزان بحمل
کحل از ذات تو در دیده کند حکم سبل | زهر تریاق شود سرد شود طبع عسل
بعث در صرف ز فیض تو کند رنگ ازل | هم ز عون تو بود لنگ ببالای جبل
گر دهی حکم به اشیا پئے تبدیل طباع | شربت قند برآید ز دهان حنظل

گاه در بطن غنم شیر شد از حکمت تو — شیر را زهر کنی در تن افعی ازل

نار از حکم تو شد سرد و سلامت به خلیل — آب شد نار که فرعون شده زو مستأصل

کور را نور دهی گاه تلاوت در چشم — بافت زنبیل ز حکمت به سبب قطع و شل

تلمیح بقصص

خاک و باد آتش و آب اند بحکم تو مطیع — گاه در صلح و صلاحیت و گاهی بجدل

زندگی همه ذی روح ز رزق و نان است — گر ز حکم تو همان نان شود چنگ اجل

پاک ذات تو ز تشبیه و ز تنزیه مدام — ای منزه ز ثنا است و مبرا ز مثل

گر نه توفیق پی معرفتت ز تو رسد — پنج حس هیچ بر افتاده و باشد بوحل

کند رش ناخن و دندان خرد در تحلیل — عقدهٔ معرفتت عقدهٔ مالا ینحل

دوخت بی منت سوزن بخوبان چمن — گونه گون حلهٔ رنگین ز حریر و مخمل

از پی عام صلا داد پی آواز بلند — بر سر خوان نوالش چه شریف و چه رذل

قدرت اوست که بی سرمه و منت میل — دیدهٔ نرگس شهلا بنماید اکحل

قهر تو مهر زند بر دل و بر گوش از آن — نشنود پند و شود غرق بدریای اجل

نوح مستیفت بکنعان که بیا در کشتی — قهر تو برد پی غرق به بالای جبل

هیچ قارون نه بدا گاه ز خسف زمین — حکم حق آمد و بربود و را در اسفل

قصهٔ قوم است هود از پی عبرت بزبان — باد شد نار یکی را و دگر را صندل

آن یکی باد دریغ است و دگر باد شمال — زان دو یک بهر صلاحست و دگر بهر خلل

آن بتاراج برد از کف گل زر و سیم — وین برآرد گل نو از سر هر گوشهٔ تل

آن کند برهنه تن نخل گلستان از جه — وین نهد بر سر هر غنچه کلاه مخمل

همچنین باد نفوس است به تحریک دوام — گر صبا گاه سموم است بتاثیر و عمل

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و ذکر
او معروف بشکر نه نماید بنیکو

چه رباعی چه مخمس چه مسدس چه غزل
بهر حق بردار دیده و برگردان غل

در مضمون تمنا ... زین چون خبر جدیدست حقیر
تازه بنویس بجد نشسته کونین غزل

مرثیه و غمنامه تعزیت واقعه فرزند ارجمند بابو راجه بهادر ایم اے منصف لکهنو

اے مردمک چشم من خسته جگر های
بنما رخ سیر نور مرا بار دگر های

بے روی تو تاریک جهانست بچشمم
بشکست بکوه غم تو پشت و کمر های

رفتی و دگر رخ ننمودی به من پیر
اے لخت جگر نور بصر جان پدر های

رفتی به دیاری که نه قاصد رسد آنجا
باد سحری هم ندهد گاه خبر های

یاد قد رعنای تو کان سرو روان بود
یک فتنه محشر شده بر جان پدر های

اے وای تن نازک تو بود چو گل گل
خاکستر آتش شده اے لخت جگر های

پرورده در آغوش ترا مادرت از مهر
اکنون تو کجا گم شدی از پیش نظر های

اندر شب تار غم هجر تو چه سازم
جز آه نباشد دلم شام سحر های

هیهات خزان میوه ناپخته ما ریخت
گویند فقط میوه پخته ز شجر های

در شکل فریبنده دلهای خلائق
پاکیزه بصورت چو رخ شمس و قمر های

آن روی تو آن خوی تو آن موی دلاویز
انداخته در دام بلا جان پدر های

در هیکل انسان فرشته صفتی بود
سیرت چو ملک داشت بصورت چو بشر های

اندر انگلش و در پهلوی یکتای زمان بود
دانای زبان عربی بود دگر های

هر دو تاریخ از تصنیف منشی هرنراین صاحب صدر قانونگوی رئیس شاهجهانپور متخلص جویا

زباغ طبع اوستادم شگفته
گل معنی اسرار نهفته

فرو رفته به بحر معنوی اوست
در یکتای معنیهای شفته

چنان توضیح معنی کرد وروی
که شد کشاف اسرار نهفته

بمنزل تا رسد جویا آسان
غبار و خار را از راه رفته

برای سال طبعش کلک جویا
ز باغ حمد گل نشگفته گفته

سنه ۹۱۳

دیگر

نسخهٔ بی مثال حمد و ثنا
پر ز توحید او هم سرتا پا

گلشن حمد تازه و سیراب
معنی و لفظ او چو گل زیبا

یعنی دیوان بی نظیر حقیر
پاک از وصف خال و زلف و قفا

بهر سالک طالبان حق صادق
بهر شعر است رهبر یکتا

آفتاب منور گیهان
رد کشتی بخشش بهره دنیا

طبع گردید اندرین ایام
روی بنمود همچو شمس سما

بهر تاریخ طبع گفت سروش
بی سخن لا نظیر گو جویا

سنه ۱۹۱۳